



مجله ماهیانه
شماره یازدهم
تیر ماه ۱۴۰۴
قیمت ۵ یورو
در بلاد اروپا



نشریه کرگدن اروپا

با آثاری از...

قاسم یوسف‌زای و
سمانه حسینی
حامد شجاعی
سحر برومند
احمد رضا غنی
غزاله واثقی
کریمپور
امیر
احسان ابراهیمی
آمنه دهشیری
سید جواد رسولی
رامین حیدری فاروقی

میان بحر بلا در نرمال‌ها



- شاهنامه و من: رقصی با هگل، نیچه، کانت و شوپنهاور
- جزیره ایران، گفت و گو با احمد طاهری
- در مادرید چه خبر است؟
- گزارش‌هایی از شب‌های فرهنگی در مادرید
- پرونده: مادر و مهاجرت
- تصویر تاریخ، سیاست‌ورزی با پاچامه
- سفرنامه / ایران‌گری، اروپاگردی
- مرثیه‌ای برای مهاجران و مادران‌شان: وقتی سینما پارادیزو رهایت نمی‌کند
- ویژه شعر و ادبیات افغانستان
- گفت‌وگو با شعیب حمیدزی
- ته مقاله



نمایش فیلم سردام ، ۱۹ جون ساعت ۷ شب ، در مجموعه سینمای MK2
برای تبلیغات در سینما با شماره واتزاپ ۶۲۴۰۰۷۹۶۶ تماس بگیرید.



خرید بلیت



جلسه ماهانه دورهم نشینی و گفت و گو درباره آثار فاخر و کمتر دیده شده سینمای ایران
با حضور منتقدان، نویسندگان و عوامل سازنده
لطفاً برای کسب اطلاعات بیشتر به شبکه های اجتماعی ما مراجعه فرمایید.

 cinetoranj
centropersepolis





به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش



مجله کرگدن
درباره فرهنگ
و هنر و اجتماع
و کمی سیاست
تیرماه ۱۴۰۴

با همراهی:
سیدعلی میرفتاح
سردبیر:
نیوشا طبیبی گیلانی
معاون سردبیر:
پریسا صهبا

دبیر تحریریه: غزاله واثقی
تحریریه:

سید جواد رسولی، سحر برومند، ثمر فاطمی
امیر جدیدی، احمدرضا غنی، سام حاجیانی،
فرزاد رهنما، سعید اعلمی، مژده نورمحمدی،
سمانه حسینی، قاسم یوسف‌زی

مدیر هنری: سحر برومند
طراحی و اجرا: کرگدن
ناشر: تنجیرین پیکچرز- مادرید

telegram.me/kargadanspain
@kargadanmagazine_spaine
www.rhinomags.com
editor@rhinomags.com

سرمقاله

شرح این هجران و این خون جگر/ سردبیر - ۶

درخشیدن ستارهٔ فرهنگ ایران/ نیوشا طبیبی گیلانی - ۸

پرونده / مادر و مهاجرت

ناپخته، ترسیده، رمیده / رامین حیدری فاروقی - ۱۲

وقتی سینما پارادیزو رهايت نمی‌کند / احسان ابراهیمی - ۱۶

برگشت به فرودگاه / امیرکریم پور - ۲۰

درباره دو لحظه عمیق از مواجهه با «مادر» / احمدرضا غنی - ۲۲

رخ از ما تا به کی پنهان کند عید / سید جواد رسولی - ۲۴

سوزاندن کارمای ترک مادر/ سحر برومند - ۲۸

قسنجان تو وطن من است / آمنه دهشیری - ۳۰

لاتاری / حامد شجاعی - ۳۲

لکلک‌ها و جبر جغرافیایی / غزاله واثقی - ۳۶

گفت و گو

جزیرهٔ ایران - گفت و گو با احمد طاهری / سحر برومند - ۳۸

گزارش

شب‌های سینمای ایران در مادرید - ۴۲

سایه سار / داستان

کریم ریوزو/ نسیم گزی - ۴۶

بالش / سهیلا طهماسبی - ۵۰

خاطرات یک پیشخدمت

سرباز و نان موزی / سحر برومند - ۵۴

سایه سار/ روایت‌های واقعی

شادی نرگس و قدر نادیده / لنا لیامی - ۵۶

سایه سار / تصویر تاریخ

سیاست‌ورزی با پاچامه / سردبیر - ۵۸

سایه سار / جعبه بنفشه‌ها

خانه‌ای برای اسبم / سمانه حسینی - ۶۰

زین قند فارسی

ما و سعدی / ایرج آرمان - ۶۲

سایه سار/ سینما

از عشق و شیاطین دیگر/ رسول صادقی - ۶۶

سایه سار/ دیدنی‌ها

پنجره‌ای به جهان دیگران؛ نگاهی از میان لنز و آینه / مژده نورمحمدی - ۷۰

سایه سار/ خواندنی‌ها

شازدهٔ حمام / پریسا صهبا - ۷۴

ایران‌شهر

شاهنامه و من / فرزاد رهنما - ۷۶

سایه سار/ نیوشیدن

شور شورانگیز / سعید رضایی - ۸۰

سایه سار/ شعر

شعر افغانستان و گره خورده گی آن با جنگ و فاجعه گفت وگو با قاسم یوسف‌زی/ شعبیب حمیدزی - ۸۲

شعر - ۸۶

سایه سار/ سفره

رنگارنگ همچون ته‌چین شهمیرزاد / یحیی نکاء - ۹۰

سایه سار/ ایرانگردی

مهمانسرای به وسعت یک روستا / سهراب مستوفی - ۹۲

سایه سار/ اروپا

قدم زدن در میان تاریخ / کیانوش صابونچی - ۹۴

سایه سار/ ورزشی

داستانی از لالیگا / سید جواد رسولی - ۹۶

مهارت‌های زندگی

زمین مادر همه آفریدگان / رضا صادقی - ۹۸

خانه‌ما

باغ شادی، آواز زاگرس در دل اقلیم خشک / رضا دلخانی - ۱۰۲

همسایگان ما در زمین

رفتارهای مادرانه در حیوانات / رضا صادقی - ۱۰۴

شنبه‌های کرگدنی

درمعیت اعضای داخل و خارج! / غزاله واثقی - ۱۱۰

ته مقاله

درباره فضیلت مشنگ بودن / سیدعلی میرفتاح - ۱۱۲

El Rinoceronte habla Español

La Tierra, Madre de Todos los Seres / Reza Sadeghil - 119

El fesenyán es mi patri / Ameneh Dehshiri - 121

Esta pastelería es el último bastión / Seyed Javad Rasooli - 123

Europa de viaje / Kianoush Sabounchi - 125

The Rhino Speaks Englisg

The Earth, Mother of All Beings / Reza Sadeghi - 129

Fesenjan is My Homeland / Ameneh Dehshiri - 131

A Testament to Resilience in Iran's Arid Heart / Saeed Rezaei - 133

Walking Through History / Kianoush Sabounchi - 135

شرح این هجران و این خون جگر

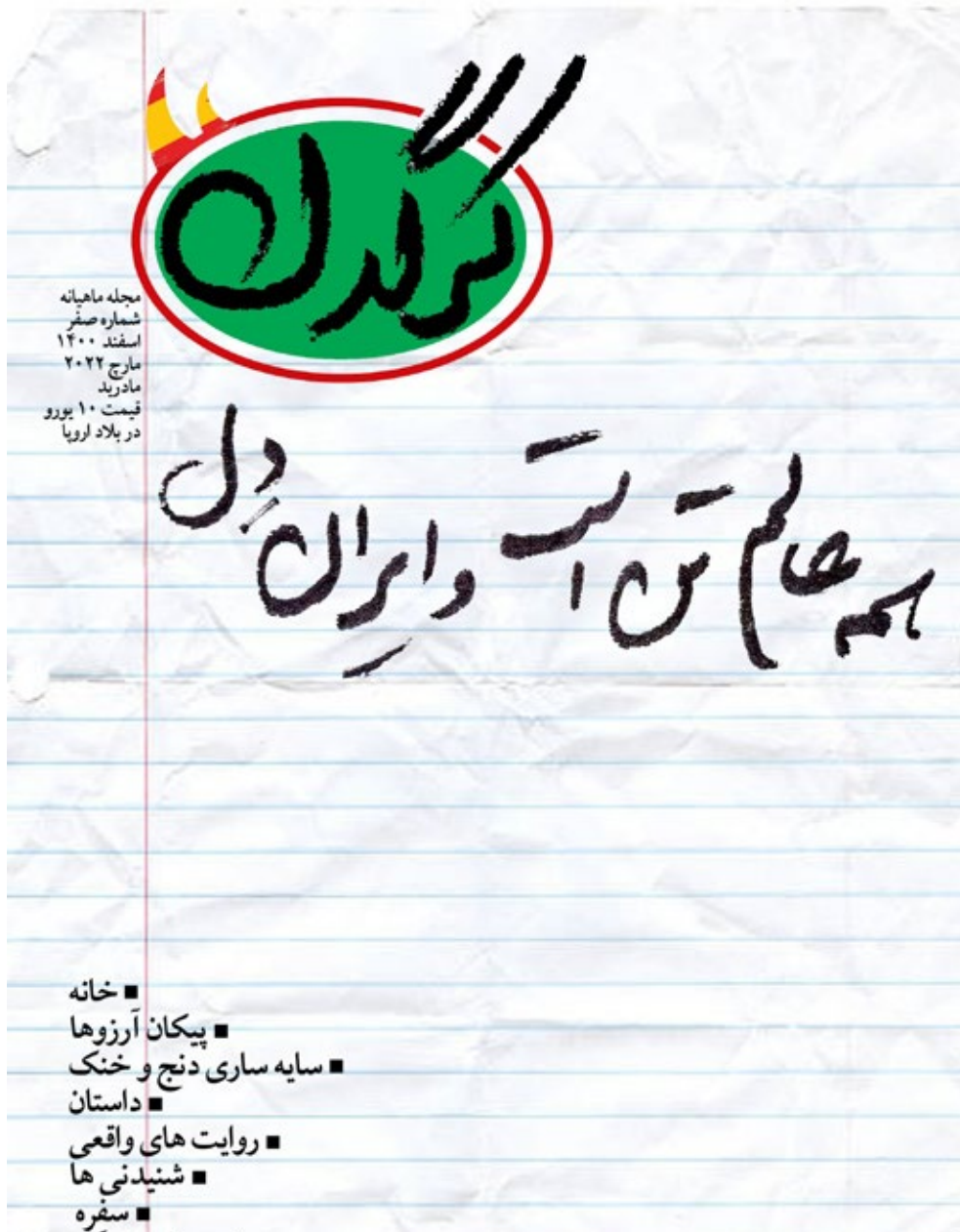
ما در تمام طول تاریخ تنها بوده‌ایم و تنها هم خواهیم بود. هیچ‌وقت با کسی متحد نبوده و نشده‌ایم و بعد از این هم بعید می‌دانم خلق و خوی امان‌چندانی تغییر کند که راضی به اتحاد با دیگران بشویم یا دیگران بخواهند به یاری ما بلند شوند.

سردبیر

بامداد همان روزی که قرار بر انتشار مجله داشتیم، اسرائیل به کشورمان تجاوز کرد. ما هم مثل همه ایرانیان عالم درگیر تبعات این حمله ناگهانی و غیرانسانی شدیم. عجیب است که پیش از آن موضوع پرونده را مادر و مهاجرت انتخاب کرده بودیم. اکنون مام وطن زیر حمله بیگانه بود و همه ایرانی‌ها - آنانکه دل در گرو وطن دارند و عشقشان به میهن مشروط نیست و اما و اگر ندارد - سرگشته و پریشان بودند. نسل ما و البته نسل پیشین ما، شاهد دومین تجاوز به خاک میهن هستیم. من در زمان حمله عراق به ایران، شش سال داشتم، برای دیدار خانواده به تهران آمده بودیم و صحنه‌های حمله هوایی به مهرآباد و بعد تجاوزهای شبانه هواپیماهای عراقی، صدای آژیر خطر و دویدن به سوی زیرزمین را خوب به یاد دارم. روزهای اول درگیری‌ها بود، هنوز مردم از جنگ هیچ نمی‌دانستند. پاییز ۱۳۵۹ ما در خانه مادر بزرگم که حالا محل زندگی عموم و خانواده‌اش بود موقتاً ماندگار شدیم. راه‌های پرواز بسته شدند، فرودگاه مهرآباد چندین بار مورد تهاجم قرار گرفت. فضا عجیب بود، مردم آخرین بار در شهریور ۲۰ بود که با جنگ مواجه شده بودند و پاییز ۵۹، دقیقاً سی و نه سال از آخرین تهاجم به ایران می‌گذشت. شب‌ها از آسمان آتش می‌ریخت، تلویزیون که روزانه فقط چند ساعت و از دو کانال یک و دو پخش می‌شد، به مردم می‌گفت که چراغ‌ها را خاموش نگه دارند و برای در امان ماندن به زیر زمین‌ها بروند. اما زیر زمینی که فقط به چند تیر آهن ضعیف و طاق ضریبی آجری برپا شده بود، کجا می‌توانست جلوی اصابت مستقیم را بگیرد. روزهای پراضطرابی آغاز شده بود با این حال به دلیل اینکه دسترسی دائمی و پخش زنده اخبار وجود نداشت و مردم کمتر تصاویر خرابی‌ها را می‌دیدند، چهره هولناک جنگ آن‌چنان روی خودش را نشان نمی‌داد. زندگی بازمهم جریان معمول خودش را پیدا کرد. ایرانی زود به شرایط

گرگدن

گرگدن اسپانیا / شماره یازدهم



مجله ماهیانه
شماره صفر
اسفند ۱۴۰۰
مارچ ۲۰۲۲
مادرید
قیمت ۱۰ یورو
در بلاد اروپا

- خانه
- پیکان آرزوها
- سایه ساری دنج و خنک
- داستان
- روایت‌های واقعی
- شنیدنی‌ها
- سفره

از میهن مخالفت و ذائقه سیاسی اشان را کنار گذاشتند و بر پایه انصاف و میهن‌خواهی و حق‌طلبی در کنار مردم ایستادند و از سرزنش و ناسزاگویی‌ها هم نترسیدند. در این مدت مهاجر ایرانی میهن دوست فشارهای مضاعفی را از سوی بعضی از هم‌میهنان سابقش تحمل کرد که شرح آن باشد به وقتی دیگر. ما ایرانیان خارج از کشور اخلاقاً اجازه نداریم برای مردم داخلی و برای سرزمینی که در آن نیستیم، نسخه‌ای بپیچیم. ایستادن در کنار میهن و در مقابل متجاوزین و دشمنان ایران از هر قوم و

قبیله و کشوری که باشند وظیفه ماست. وظیفه‌ای دیگری که فکر می‌کنم همه مهاجران ایرانی وطن‌دوست در این مدت به جا آوردند، نشان‌دادن اتحاد ملی و انزجار از تجاوز به میهن و کشتار هموطنان بوده است. ما مثل همه تاریخ در سخت‌ترین لحظات بازهم کنار هم ایستادیم تا وطن حفظ شود. نتیجه هر چه که شود و در آینده هر چه پیش آید، در تاریخ خواهند نوشت که ملت ایران، قادیب‌ترین ملت متمدن جهان، همچنان در کنار هم، میهن تاریخی خود را در مقابل تهاجم خارجی حفظ کردند.

گرگدن

گرگدن اسپانیا / شماره یازدهم

درخشیدن ستاره فرهنگ ایران

برپا شدن و راه افتادن فعالیت‌های فرهنگی حتی اگر با سلیقه و سابقه ما در تطابق کامل نباشد بازهم امر مبارکی است. همین که دور هم جمع بشویم یک شبی فیلمی را ببینیم که هم‌زمان در ایران هم بر روی آکران است، حس خوشایندی دارد.

سردبیر

۱- زنده‌یاد دکتر احسان یارشاطر - بنیانگذار دائرةالمعارف ایرانیکا - می‌فرمودند: « زبان فارسی وطن من است.» این تعبیر دربارهٔ زبان فارسی را ابداً نمی‌شود دربارهٔ زبان‌های دیگر هم به کاربرد. نسبت ما ایرانیان با زبان فارسی، مانند نسبت والد و فرزند و میهن و شهروند است. زبان فارسی برای ما امری تاریخی و هویتی و موجب تداوم حیات و همبستگی اجتماعی ما بوده و هست. در هزاره‌هایی که پیکر ایران به عنوان موجودیتی واحد، پاره پاره شده بود، این زبان فارسی و در نتیجه فرهنگ ایرانی بود که این پاره‌ها را پیوسته به یکدیگر نگاه داشت تا توفان‌های سیاسی و حوادث روزگار از سر بگذرند. عملکرد این زبان و علاقه بی‌حد و حصری که ملت تاریخی ایران به زبان ملی و بین‌الاقوامی‌اش داشته و دارد، این واحد جغرافیایی - تاریخی را همچنان زنده و یگانه نگاه داشته است. اگر بخش‌هایی از قلمرو فارسی‌زبانان در صورت از یکدیگر جدا افتاده‌اند اما در معنی، خویش و نزدیک باقی مانده‌اند. عزیزان افغانستانی و تاجیکستانی و دیگر اقوام فارسی‌زبان دور و نزدیک در حال بازیابی رابطه‌اشان با فرهنگ تاریخی و زبان مادری و مشترکشان با ایرانیان هستند. همانطور که پیش از این هم عرض کرده‌ام همین قوت و قدرت زبان فارسی است که محرک دشمنی بدخواهان و جنگ‌افروزان است، چون نیک می‌دانند که این زبان بی‌هتا قرن‌هاست مایه نزدیکی و اتحاد مردم این ناحیه بوده و آنها را برای دفع شر و بنا گذاشتن خوبی و مهربانی به هم نزدیک کرده.

اگرچه بناهای دیگر تمدنی حوزهٔ تاریخی - فرهنگی ایران اهمیت فراوانی دارند، اما از میان همهٔ آنها زبان فارسی

افغانستان - و انشاءالله در آیندهٔ نزدیک تاجیکستان - بیشتر بخوانیم و بدانیم.

۳- استقبال از نسخه‌های الکترونیک کرگدن چنان بالا گرفته که فقط در بازهٔ زمانی ده روز اول ماه آوریل، دوپست بار داندلود آن از وب سایت مربوطه ثبت شده است. این خبر خوشی برای ماست و البته ما را ناگزیر می‌کند که وقت بیشتری را به تهیه و انتشار مجله اختصاص بدهیم. با توجه به اینکه استقبال از نشریه گستره‌ای فراتر از اسپانیا دارد، با کسب اجازه از مدیر محترم نشریه جناب آقای سیدعلی میرفتاح، از این شماره مجله کرگدن اسپانیا به «مجله کرگدن اروپا» تغییر نام می‌دهد. تلاش داریم که رویدادهای فرهنگی ایرانی اسپانیا و کشورهای دیگر اروپایی را تا آنجا که در توان داریم پوشش دهیم.

با تغییرات متناسب با گسترده‌ی پوشش جغرافیایی مجله، بخش‌های گزارش، گفت و گو و خلاصهٔ انگلیسی هم به آن اضافه شده است. کرگدن اندک اندک خوانندگان غیر ایرانی اسپانیایی و انگلیسی زبان هم پیدا کرده که نسخه‌های آن را داندلود می‌کنند و می‌خوانند.

۴- جمعیت ایرانی مهاجر در اسپانیا ظرف مدت کوتاهی فرونی گرفته و در پی آن متصلاً خبر تاسیس انجمن‌ها و مراکز فرهنگی ایرانی می‌رسد. این رویدادی مبارک است. اگرچه پراکندگی آن می‌تواند به نقطهٔ ضعف این فعالیت‌ها تبدیل شود، اما به هر حال اقبال نشان دادن جامعهٔ ایرانی مهاجر ساکن اسپانیا به فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعات ایرانی، سبب خوشحالی است. از این شماره گزارش رویدادهای فرهنگی اسپانیا و چند کشوری که کرگدن در آنها دوستانی دارد را خواهیم داشت. البته به موازات گزارش‌ها، نقد و تحلیل این رویدادهای فرهنگی می‌تواند کار ساز باشد. البته که کرگدن از نقد دوستان دیگر هم استقبال می‌کند. نقد کار امثال ما را صیقل می‌دهد و نتیجه را بهتر و روشن‌تر و مفیدتر می‌کند. ما هم بنا را بر نقد و گزارش فعالیت‌های فرهنگی‌ای که در اسپانیا و کشورهای دیگری که همکارانی در آنجا داریم گذاشته‌ایم.

کرگدن همراه و ارگان تمامی فعالیت‌های فرهنگی ایرانی در اروپاست و هرآنچه در توان داشته باشد برای ثبت و ضبط و گزارش این فعالیت‌ها و تبلیغ و اطلاع رسانی آنها انجام می‌دهد. کرگدن اعتقاد دارد که تنها نقطهٔ گسست و افتراق فعالیت‌های فرهنگی دیاسپورای ایرانی، گرایش‌های سیاسی است و از این منظر ما از

نزدیک شدن به هر گروه و انجمنی که شائبهٔ گرایش سیاسی داشته باشند پرهیز می‌کنیم. اما برای آنها که زبان فارسی و فرهنگ ایرانی و پارسی را بزرگ می‌دارند و برای آن تلاش می‌کنند، بی‌هیچ چشم‌داشتی از بذل جان هم دریغ نداریم.

۵- برپا شدن و راه افتادن فعالیت‌های فرهنگی حتی اگر با سلیقه و سابقهٔ ما در تطابق کامل نباشد بازهم امر مبارکی است. همین که دور هم جمع بشویم یک شبی فیلمی را ببینیم که هم‌زمان در ایران هم بر روی آکران است، حس خوشایندی دارد. هم به وطن وصل شده‌ایم و هم یکدیگر را پیدا کرده‌ایم. دوستانی در مجموعهٔ FilmVision آلمان چند سالی است که به آکران هم‌زمان فیلم‌های ایرانی در اروپا و کشورهای دیگر - از استرالیا تا کالیفرنیا - اهتمام کرده و از چند ماه پیش در مادرید با همکاری تجرین پیکچرز هم فعالیت خودشان را آغاز کرده‌اند که رفته‌رفته با دعوت از بازیگران و سازندگان فیلم‌ها، کار خود را گسترش خواهند داد. این برنامه‌ها با همکاری چند نهاد فرهنگی در مادرید، کانون فرهنگی پرسپولیس، گروه فرهنگی نوروز، مجلهٔ کرگدن اروپا و مجلهٔ نوپای آوا تداوم خواهد یافت که امیدواریم محفلی برای دورهم نشینی و همگرایی بیشتر جامعهٔ مهاجران ایرانی در اسپانیا باشد.

علاوه بر آکران هم‌زمان فیلم‌ها با ایران، کار نمایش‌ها و دورهم نشینی‌های متنوع ماهانه با همکاری همین نهادهای فرهنگی و به میزبانی کانون پرسپولیس در جریان است که گزارشی از این فعالیت‌ها در این شماره آمده. جای خرسندی و سپاس خواهد بود که هم‌وطنان مقیم مادرید در این برنامه‌ها شرکت کنند و موجبات آشنایی ایرانی‌ها با یکدیگر و رونق بیشتر این جلسات فراهم شود.

در برنامه‌های آینده این مجموعه نشست‌ها، بررسی و نقد و نمایش فیلم‌های فاخر و مهم سینمای ایران را خواهیم داشت. از ماه سپتامبر آینده چندین نمایش فیلم، برگزاری کارگاه‌های مختلف از جمله کارگاه ساخت فیلم مستند با حضور و همراهی سام کلانتری کارگردان مهم سینمای مستند ایران را شاهد خواهیم بود.

کرگدن اروپا آغوش خود را برای همکاری با تمامی اهل فرهنگ در اسپانیا و سراسر اروپا گشوده و از اینکه بتواند محمل و مکانی برای انتشار مطالب و یادداشت‌ها و گزارش فعالیت‌های فرهنگی باشد استقبال می‌کند.



هم صدای اندوه مادرانیم.

کتابه کلوتیس - ۱۹۲۳ / ۱۹۲۲
جنگ

ناپخته، ترسیده، رمیده

مادر وطن، استعداد مادرانگی دارد در حق و ناحق کردن و تبعیض قائل شدن بین فرزندان. این را بلد است جوری که حرفش باشد اما کوشش برای اثباتش مختوم به شکست بماند یا نماند و ما دل بسته باشیم به همین منطق یا بی منطقی اسطوره مادرانگی که سرانجام در یک جایی، یک روزی خودش را نشان می‌دهد

رامین حیدری فاروقی

بکن از لوس بازی، زندگی کن تمام شود برود، عشق و حالک‌ها و رنج‌واره‌های راست و دروغش موقت است؛ می‌گذرد و دوسه نسل بعد یادشان نمی‌آید این اسم و قیافه را و دیگر وقت سابق را ندارند و حافظه منتخب محدودشان نمی‌گذارد و نمی‌شود از آدم و رویداد مشکوک تو تعریف کنند؛ این وسط، وطن و مادر هم به درد تیپ بدهکار دائمی می‌خورند و هم فیگور طلبکار همیشگی که دست‌وپاگیر است؛ بین از آسمان، خانه یکی است و خوب، از بخت چه بگویم که ما در زمین زندگی می‌کنیم و این شعر واقع بینانه‌ای است که گفته: «گاهی به آسمان نگاه کن!» بله گاهی، و حتماً نه با سماجت.

سر آدم شلوغ است و موقتی‌های جذاب فزاینده در هجوم‌اند. وطن‌مطن سیری چند؟ بگو ملک متری چند، دستمزد ساعتی چند، بلیت ردیف اول و آخر چند؟ فلان دیلم تخصصی و دوره کاربردی چند؟ دانشگاه هم که مالیده به بازار پول و طبقاتش ترک برداشته دلایل متقاضیان دارد کم می‌شود بروند در آن ساختمان‌ها و داستان‌ها دنبال آدم حساسی بگردند؛ آدم جذاب که هست تا چند وقتی و خودت هم برو بگرد بسنج و سوراخی یا معبری پیدا کن برای چپیدن و پناه گرفتن و حتا نفوذ به فرصت محاسبه به وقت؛ ول بده این رمانتیسیم ضد عقلش را بزن به چاک جاده فراموشی! باور کن، اکسیر، فراموشی است و به یاد آوردن، زخم با خارش حساسیت‌زاست. حساسیت‌ات را بشور و انتی‌هیستامین آخرین مدل بندها بالا برو که بد نبینی چشم‌ت به جمال آخرین اخبار از گران یا ارزان‌ترین دستاوردهای در دسترس یا دور از

وطن مثل مادر است؛ این جمله آشناست. اما مادر کیست؟ این سؤال پیچیده‌ای است اگر ساده‌اش نگیریم به عنوان مجموعه‌ای دائماً بی‌پروا در بخشایش، مهربانی و آغوش گرم خاطرات پناه‌گاه. وطن را با وطنیت مثلاً و مادر را با مادرانگی اگر بسنجیم؛ پیشنهادها و تعریف‌ها هستند اما پرسش‌ها چطور؟ مادر نامهربان و وطن جفاکار پس چه؟ حالا مادر که از سنخ آدمیزاد است؛ اما این قطعه در مکان با کلی حکایت در زمان و تاریخ و فراتاریخ‌های فلسفی و توهمات ترجیحی خودساخته از کرامات گوناگون و امن و امان‌های خانه آخر و خاستگاه تمام نیکی‌ها و ابتکارات و اختراعات عقلی و نقلی را که انسان‌سازند چه کنیم؟

اگر چیزها با هم و با سندها جور در نیامدند چه؟ اگر جغرافیای متنوع، تزئین بزرگترین خشکی‌ها بود چطور؟ اگر داستان «ما اصلاً حمله نکردیم» و صلح طلبیم کلاً اگر نه در جزئیات قابل تأمل، نقیض داشت چی؟ اگر بخش‌هایی زیر لب مادرشان را نخواستند و یاد چشم‌غره و نیشگون و توسری و قهر افتادند خاک کدام سرزمین را بر سر کنیم؟

ول کن عزیزجان! پول و خانواده و احترام قانون به انسان بدهند می‌روی مادرخوانده فداکارت را ماچ می‌کنی بوی عطرش حافظه‌ات را از خاطره گل گلاب و اطلسی می‌شوید می‌برد به نزدیک دور؛ به رايحه ناشناسی یا تصویری دیگر از تصور سازمانی دیگرگون از انتظارات و منطق اتفاقات که هرطور نگاه کنی می‌شود بگوئی بازهم شاید از سرم زیاد باشد. حالا اگر هوس کردی دلت برای خودت یا کسی بسوزد، در کمد را باز کن بو بکش اشکی بریز و برو، برو دل

دسترسی باشد که نزدیک می‌شوند فقط لازم است راهنمایش را و لینکش را و نفر نافذش را پیدا کنی و بکوشی تا بشود؛ موفقیت هرگز تا این حد نزدیک و فروشی نبوده است!

هی وطن‌وطن نکن! دست از نقونوق بردار، فراموش کن بگذار فضا خلوت شود بینی چندچندی؟ نرخ چند است؟ قربان‌صدقه‌های سرزمینی و فراسرزمینی‌ات را هم که کسی باور نمی‌کند؛ سکوت، سکوت، سکوت.

بین، فقط این‌ها را بین یک چیزهای دیگری هم هست؛ مثلاً این که مادر وطن، استعداد مادرانگی دارد در حق و ناحق کردن و تبعیض قائل شدن بین فرزندان. این را بلد است جویری که حرفش باشد اما کوشش برای اثباتش مخوم به شکست بماند یا نماند و ما دل‌پسته باشیم به همین منطق یا بی‌منطقی اسطوره مادرانگی که سرانجام در یک جایی، یک روزی خودش را نشان می‌دهد و به واسطه‌ای گنگ و قدری دراماتیک طرف تو را می‌گیرد و خطایت را نادیده می‌گیرد یا دستت را می‌گیرد یا نمی‌گیرد اما تو منتظری و قانع نمی‌شوی که آن روز نرسد؛ می‌رسد، می‌شود، می‌کند و نشان می‌دهد که آدم شیفته نوعی ولنگ‌وبازی است و بی‌حسابی و استثناء‌مآبی در کردن و کننده شدن از قواعد سخت و سفت. آدم گلاویه می‌کند از متغیر و عدم قطعیت اما با آن راحت‌تر است شاید و شاید ما ایرانی‌ها این‌طوری باشیم، فنلاندی‌ها نباشند، ژاپنی‌ها نباشند، ماسائی‌های تانزانیا نباشند و شاید ما هم نباشیم اما گنگ و گیج باشیم از تراکم تناقض در تاریخ و جغرافیایمان؛ همین جغرافیای وسط عالم بودن که فحش معاصرش، وسط‌باز است. ما این وسط هستیم یا نیستیم، واقع شده‌ایم در میانه در گذر در موقت‌های دائمی تاریخ و افسانه ماندگار آشوب تناقض‌ها و باور به امکان قطعی ناباوری حتی در موضوع مادر و وطن.

بیا امتحان کنیم بنویسیم دوست‌داری و طنت، مادرت چگونه باشد؟ بعد هست و نیست و امکانش را تفریق کن بین چندان‌ها از چند چیز هست؟! هست به معنای این که در دسترس باشد، نه این که محتمل باشد. در دسترس باشد یعنی باشد و بشود روی آن حساب کرد و چندجانبه باشد که مدام وظیفه بخشی را ندهی به بخشی دیگر و نگویی خب اگر این نیست، عوضش آن که هست و دست کم این گزینه هم شل و ول نباشد.

مادر و مادرانگی وطن یک تناست! درخواست است

برای ما این وسط ماندگان؛ که جهان با ما وسطی بازی می‌کند؛ طوری که بسوزیم و بسازیم با وضعیت موجود و این که موقعیت بهتر بشود برآیمان محال «شاید وقتی دیگر»، یک خیال سوخته باشد هربار؛ این بخش از استعداد گیج بودن و توهم گیج کردن دیگران در ما را از روی اسناد تاریخی و فرهنگی شناخته‌اند. ما را در این‌جا شناخته است جهان؛ به طریزی که دوست دارد و پی آن است. جایی پر افسانه با منظره‌هایی چشم‌وهوش‌ریا و در معرض انواع فرسایش و خواهش عقیم و بی‌اقدام زایشی و تولدی و افزونی‌ای! ما هم در این کارناوال می‌رقصیم و جلو داریم و نوع دیگر خودمان را صادر می‌کنیم تا خلوت شود بشود به کار فرسایش فراینده بی‌زایش مشغول بود؛ در انواع اقدام به فقدان عمل. بی‌عملی منطقی؛ در مقام تکنیک و تاکتیک، ایده باور شده خطرناکی است و حرافی، عملکرد نیست؛ پیشنهاد عملکرد است در حالاتی استثنایی. در این جای خالی وجد و شوق و ذوق‌های سوخته، و اگر نه نیم‌سوخته چه کنیم؟!.

جز حرافی ندارم درباره وطن و احتمالات مادرانگی و امکانات شگفتش بنویسم و حوصله خودم را سر نبرم. دوستان خوش قریحه و خوش‌بین، نگاشته، می‌نگارند. من خلاصه‌اش کردم که خطیر اما گاهی خوب است؛ وطن چیز خوبی است؛ به جمیع خوبی‌های سخاوتمند در دسترس و امکان معجزاتش می‌گوییم وطن؛ مادر و دوستش داریم اگر شبیه میل‌مان باشد و ستایش‌اش می‌کنیم. فقط همین!.

نه خیلی کارهای دیگر هم می‌کنیم؛ افسانه «زایش پس از فرسایش»‌اش را زنده نگه می‌داریم تا قصه تمام نشود؛ و در هزارافسونی از اساطیر، فتنوس و سیمرگی مانع مرگ وطن مادرانه مدبر شوند. فعلاً تعدادی همین از دست و زبان‌شان برمی‌آید؛ چه کنند دیگر؟ اگر افسانه نبود، واقعیت، تمام تمام ما را ربوده بود!

کار فلسفه هم همین عقلانی کردن اسطوره است که به کار سنجش بیاید و افسانه قد بکشد به سبک‌های سقراطی‌اش در قلمی افلاطونی از درام ماندگاری. عجب ندارد که فیلسوف مرجع، افلاطون‌کبیر، در خلق سقرا، از تناقض، تناسب بسازد و هنرمند شود. مشغله جادویی هنر، اسطوره‌ای کردن عقل است به تعقلی عاطفی از تنها و احضارشان به چشم‌انداز که ما بدینسان، هنرمندانیم گاهی و بیشتر. فکر کن چه ترسناک است فقدان افسانه در چشم‌انداز عقل ناپخته، ترسیده، رمیده!



وقتی سینما پارادیزو رهايت نمی کند

مرثیه‌ای برای مهاجران و مادرانشان

اشتیاق و امید نسل جوان مهاجر سوری برای بازگشت به سوریه پس از سرنگونی اسد، فقط محدود به سوری‌های ترکیه و لبنان و کشورهای عربی نبود. برخی از جوانان سوری مقیم کشورهای غربی هم فردای سقوط اسد بلیت گرفتند و راهی بیروت شدند.

احسان ابراهیمی

علت اصلاح در نمی‌دام چی چی، اینترنت شما اختلال خواهد داشت!

روند جمع‌آوری مدارک و پیگیری امور اداری در ایران هم که نیاز به توضیح ندارد. فقط در یک قلمش، برای دریافت مدرک پیش‌دانشگاهی افزون بر یک ماه بین صفای دبیرستان و مروهی اداره آموزش و پرورش، لب‌تشنه دویده بود. هیچی به هیچی! مدرک گم شده بود. در آموزش و پرورش جواب شنیده بود: «اصلا برای چی می‌خواهی مهاجرت کنی؟ مگه ایران چه مشکلی داره؟» در واکنش، او تنها سکوت کرده بود. در مدرسه هم معاون محترم توصیه کرده بود: «به مادر امام زمان متوسل شو، حتما پیدا می‌شه!» او باز هم سکوت کرده بود. دست آخر با هزار جار و جنجال و عریده‌کشی، او را به پیرمرد دفترداری حواله داده بودند. حاج آقا که دو هفته‌ای او را سنگ قلاب کرده بود، بالاخره پیدایش شد و در یکی از اتاق‌ها را توی زیرزمین مدرسه برایش باز و با دست اشاره کرده بود برو داخل. البته حرف هم زده بود. غر و لند کنان فرموده بود: «دو ساعت دیگه میام در رو قفل می‌کنم.»

دوست بخت برگشته من وارد اتاق نمور و بدبویی شده بود که از سر تا پایش مدارک تحصیلی و ریزنمرات دانش‌آموزان می‌بارید. تقریباً بی‌هیچ نظم و ترتیبی! بعضاً می‌چاله، له و لورده و نم کشیده. البته نگفت مدارک تحصیلی؛ حرف او دقیق به خاطرمانده. گفت: «حاصل یک عمر کودکی و نوجوانی و زجر ما، می‌چاله، له و لورده و نم کشیده افتاده بود یک گوشه!»

۱. شبیه یکی از دیالوگ‌های معروف سینما پارادیزو شده بود. «به هیچ وجه برنگرد. تسلیم دلتنگی نشو و همه‌ی ما رو فراموش کن.» بابا تنگ در آغوشم گرفت و در گوشم زمزمه کرد: «هیچ وقت برنگرد. نگران من و مامانت نباش. اصلا به اینجا فکر نکن!» خاله‌ریزه اما اینطور فکر نمی‌کرد. مامان را می‌گویم. از بیجگی توی چشم من شبیه خاله‌ریزه بود. بچه که بودم کارتون «خاله‌ریزه و قاشق سحرآمیز» را به خاطر اینکه کاراکترش شبیه مامان بود نگاه می‌کردم. شبیه نبود، اصلا خود مامان بود. با این تفاوت که خاله‌ریزه در چشم به‌هم‌زدنی کوچک می‌شد، مامان اما به مرور زمان. بیرون از قاب چوبی تلویزیون، سال به سال که من شمع تولدم را فوت می‌کردم، خاله‌ریزه کوچک‌تر می‌شد. آن روز خاله‌ریزه‌ی لبخند به لب، وسط فرودگاه به سختی بازوهای کوچکش را دور کمرم حلقه کرد. سرش را در سینه‌ام کمی جابجا کرد. معلوم بود که می‌خواهد صدای قلبم را بشنود. چشمانش را چنان محکم بسته بود که چروک افتاده بود پشت پلک‌هایش. با لبی که می‌خندید و چشمانی که التماس می‌کرد گفت: «تو رو به خدا زود زود زنگ بزن.»

۲. دوستم همزمان با من، عزم مهاجرت کرده بود. طفل معصوم در هر قدمی که برمی‌داشت بدون اغراق در هر قدمی چوب لای چرخش می‌گذاشتند. از دریافت مدرک زبان که عدل دم امتحان، آزمون آیتلس تعطیل شد، تا مصاحبه آنلاین دانشگاه که چند ساعت قبل از آن برایش پیامک آمده بود ساعت فلان تا فلان به

هیچ کدام از اینها که تعریف کردم او را از پا در نیاورده بود. به همه‌شان عادت داشت. از بیجگی همینطوری بار آمده بود و پوستش کلفت شده بود. آدمی با محیطی که در آن رشد کرده سازگار می‌شود. چیزی که او را مضطرب و دچار شبه‌حمله عصبی کرده بود، برخورد دانشگاه مقصد در مصاحبه آنلاین بود. ابتدای مصاحبه در مورد اختلال اینترنت توضیح داده بود و جواب شنیده بود: «اصلا استرس نگیر. اگر اینترنت قطع شد، سر فرصت به ما ایمیل بزن تا قرار دوباره‌ای تنظیم کنیم.» بعد هم در طول مصاحبه به او تأکید کرده بودند که: «ما اینجا پورتفولیوی تو رو بررسی کردیم. فوق‌العاده‌ست و همگی بابت اینکه قراره تو رو به عنوان عضوی از دانشگاهمون داشته‌باشیم هیجان‌زده‌ایم. امیدواریم تو هم در آینده از اینکه ما رو انتخاب کردی راضی باشی.»

وقتی به من زنگ زد نمی‌توانست نفس بکشد. به سختی اینها را تعریف کرد و من مدام می‌پرسیدم چرا حالش اینقدر به هم ریخته؟ چون همه آن حرفها دلگرم‌کننده بودند. او اما جواب می‌داد که احتمالا یک جای کار می‌لنگد. «آخه چرا اینا رو به من گفت؟ مگه من کی ام؟!» گفتم که... آدمی با محیطی که در آن رشد کرده، سازگار می‌شود.

در فرودگاه وقتی از گیت رد شد و منتظر پرواز بود، حالش را پرسیدم. پیام داد که دارم از پنجره بزرگ روبرویم به باند فرودگاه نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد روی شیشه بنویسم: «با آنکه گور پدرام هستی، اما گور پدرت.»

همان او، به یک‌سال نکشیده دلتنگ وطن شد. دلتنگ مادر. این خاصیت جدایی است. ذهن، ناخودآگاه تصمیم می‌گیرد که نقاط تیره و دردآلود را حذف کند. فراموش می‌کنی چرا جدا شدی. یک فیلم، یک عکس، حتی ثانیه‌هایی از یک قطعه موسیقی به روزهای خوش گذشته پرتاب می‌کند. وقتی هنوز آنجایی، رویای رفتن داری. وقتی که می‌روی، بار تحمل‌ناپذیر زیستن و غربت، امانات را می‌برد و تنها رویای «بازگشت» در رگ‌هایت جاری می‌شود.

دوستم بلیط گرفت و برگشت ایران. همان او، که دلتنگ وطن بود و دلتنگ آغوش مادر، همان او که گفت: «این همه دوری و سختی ارزشش را ندارد. مگه چقدر زنده‌ایم؟» رفت ایران و به دو هفته نکشیده پیام داد: «غلط کردم! کاش بلیط برگشتم رو زودتر می‌گرفتم!» می‌بینی؟ باز هم شد شبیه یکی از دیالوگ‌های سینما پارادیزو: «وقتی هر روز در اینجا زندگی می‌کنی، فکر می‌کنی مرکز دنیاست. اما وقتی برای یکی دو سال



اینجا رو ترک می کنی و برمی گردی می بینی همه چیز تغییر کرده. چیزهایی که به دنبالشون اومدی دیگه نیستن.»

۳. برای من اما همه چیز فرق می کند. بابا گفته بود: «اصلا به اینجا فکر نکن.» اما من نمی توانم. روز و شب به «آنجا» فکر می کنم. صبح که چشم باز می کنم تا شب که چشم بر هم بگذارم، صد بار اخبار را مرور می کنم. مهاجرت انگار که حواس و عواطف آدمی را تشدید می کند. در ایران با خواندن اخبار صرفا عصبی می شدم، حالا اما به مرز جنون می رسم. آنجا با شنیدن دایره واژگان بعضی ها در تلویزیون رسمی، صرفا حالت اشمزاز پیدا می کردم، حالا بهم حالت تهوع دست می دهد. آنجا از شنیدن خبر تصادفی، سیلی، زلزله ای، کشتاری یا احتمال جنگی، صرفا نگران می شدم. حالا اما به مرز سکنه می رسم.

اینکه در فرهنگ و جامعه میزبان جذب شوم، آن را کشف کنم و با آن خو بگیرم را دوست دارم. اما انگار چیزی از درون وادام می کند «وطن» را فراموش نکنم. انگار مامان هر لحظه در گوشم نجوا می کند: «تو را به خدا زود زنگ بزن.» با آنجا مرتب در تماسم. نه فقط با مامان، با همه آنچه در «وطن» مال من بود، برای من بود. همه دارایی ام، که فقط یک فقره اش می شود و جب به و جب آن خاک!

اینجا هر چقدر هم دوست پیدا کنی، هر چقدر هم که دوست داشته باشی، باز هم مهمانی، غریبه ای. «وطن» تو جای دیگری ست و مجبوری ریسمان باریک اتصالات را که روز به روز فرسوده تر می شود، چنگ بزنی. من، نمی خواهم این ریسمان پاره شود. هر روز همه چیز را مرور می کنم. با دوستانم حرف می زنم، کار و بارشان را دنبال می کنم، لایک شان می کنم، ماهی دو سه بار قیمت اجناس را مرور می کنم، با آلودگی هوایش تنگی نفس می گیرم، با سانسور و توقیف محصولات فرهنگی اش حرص می خورم، از دیدن پلیس اش دلمره می گیرم؛ با تمام این تلاش ها اما، به چشم می بینم ریسمان فرسوده اتصالم دارد پاره می شود. کجا؟ آنجا که با خبر زلزله ای، سیلی، احتمال جنگی، یا شلوغی خیابانی، با دلشوره از آدم ها حالشان را می پرسم و جواب می شنوم: «چه فرقی می کنه؟ بذار زیر آوار بمونیم. بذار آب بپرمون. بذار بزبن راحت شیم. بذار بگشن خلاص شیم.»

آخرین تصویری که از وطن داشتم «امید به روزهای بهتر» بود. آدم ها چنگ می انداختند به ریسمان فرسوده زندگی تا به بهانه های کوچک، خودشان را سر پا نگه دارند. حالا اما همه چیز دارد تغییر می کند. من با این

حس ها غریبه ام و مهاجرت حالم را بدتر می کند. فرض کن که در ساحلی امن ایستاده ای و به اقیانوس خروشان و غرق شدن عزیزانت نگاه می کنی. یاریگری نیست و تو هم شنا بلد نیستی! من دوست ندارم تنها بازمانده این طوفان باشم. من از تنهایی بیزارم.

اینها را که می نویسم، باز یاد سینما پارادیزو می افتم:

سالواتوره: می خوام تو رو ببینم.
النا: زمان زیادی گذشته. چرا باید همدیگه رو ببینیم؟ چه فایده ای داره؟ من پیر شدم سالواتوره؛ تو هم همینطور. بهتره همدیگه رو نبینیم.

یادم می آید و از تنهایی بیزارتر می شوم.

۴. می گویند آسمان هر کجا همین رنگ است. این اصلا درست نیست. نه در فرم و نه در محتوا! از حیث فرم، آن آسمان خاکستری با ابرهای تیره از دود کجا، این آسمان آبی کجا؟ از حیث محتوا هم، همان جمله قبلی را دوباره بخوانید! اینجا با همه سختی ها و بدی هایش، به «انسان» و به «زندگی» احترام می گذارند. شاید دوستی حقیقی و محبت واقعی را سخت پیدا کنی، اما اصلا نیاز نیست با چراغ قوه کوچی به کوچه دنبال ذره ای «احترام» بگردی. اینجا احترام را توی سینی تقدیمت می کنند. نه که آدم های خوبی باشند، اینطوری بار آمده اند. یاد گرفته اند که «آدمی به صرف انسان بودنش» و «زندگی به صرف وجودش» قابل احترام و ستایش است.

اهالی این دیار خیلی شبیه ما هستند. خیلی! حتی به گماتم تا یک جایی از راه را نیز هم مسیر بوده ایم. اما سر یک دوراهی، اینها پیچیدند سمت جاده «احترام و ستایش زندگی»، ما پیچیدیم سمت جاده «تعصب و ستایش مرگ». واقعا فقط همین به ذهنم می رسد. ما خیلی شبیه به هم هستیم، انگار انتخاب همان دو راهی، ماها را اینقدر متفاوت کرده است.

نشسته ام کنار رودخانه دانوب و به صدای لطیف دختر جوانی که با همراهی گروه سه نفره نوازندگان اش آواز می خواند، گوش می کنم. قلبم از غم و حسرت مچاله می شود. با خودم می گویم دخترک در این لحظه تنها دغدغه اش این است که خارج نخواند. اصلا نگران نیست که ناگهان بریزند، بگیرند، بزنند. باز یاد سینما پارادیزو و آلفردو می افتم: «با کمال احترام به آفریدگاری که دنیا رو دو سه روزه ساخت، من یکم لفتش می دادم اما در نهایت فروتنی، بهتر می ساختمش.» همان اولش که گفته بودم. اگر سینما پارادیزو را یکبار هم دیده باشی، دیگر هرگز رهايت نمی کند.



برگشت به فرودگاه

چای را با تمام وجود بو کشید. خوشحال بود که به کسی خبر نداده بود. نه به خاطر اینکه عکس العمل و تعجبشان را خواهد دید. بیشتر به خاطر اینکه کسی الان منتظرش نیست. انگار که می‌توانست که اینجا نباشد و آب از آب هم تکان نخورد.

امیر کریم پور

گفت: «واقعا برم؟» این را از خودش پرسید. واقعا هم منتظر جواب بود. خم شد و بند کفش‌هایش را بست. یک‌بار دیگر همه چیز را چک کرد و مطمئن شد که چیزی جا نمانده. حس عجیبی داشت. یک‌جور دوگانگی غریب. با تمام وجود خوشحال بود در عین حال مضطرب و نگران. هم عاشق رفتن بود و هم ماندن! یاد چند سال پیش افتاد که تازه آمده بود. یادش آمد آن وقت‌ها هم حسی شبیه به این داشت ولی مبدأ فرق داشت. روزهای اول مهاجرت، خانه همان جا بود که به دنیا آمده بود، همان جا که بند نافش را بریدند و همان‌جا که برای اولین بار چشم باز کرده بود. ولی حالا کمی فرق داشت. این بار بعد از چند سال که قصد برگشت داشت، نمی‌دانست که خانه واقعا این جاست یا آن جا؟

چمدان‌ها را در صندوق عقب تاکسی گذاشت. راننده خیلی دوست داشت که با هم حرف بزنند. پرسید: «سفر کاری یا تفریحی؟» با کمی مکث جواب داد: «می‌رم خونه...» از این جواب خودش هم تعجب کرد. به دلیل رفتنش فکر کرد. مهم‌ترین دلیل، به طور حتم دیدار عزیزانش بود. تا فروگاه مدام به همین فکر می‌کرد. سعی می‌کرد تمام این پنج سال را مرور کند. دنبال روزی می‌گشت که اینجا شد خانه‌اش. روی صفحه نمایش روبرویش، نقشه را انتخاب کرد. نزدیک مرز ایران بودند. گلویش خشک شد. از مهماندار آب خواست. حس می‌کرد گم شده. یک پدر جوان دختر بچه دو ساله‌اش را بغل کرده بود و در راهروی هواپیما قدم می‌زد. دختر بچه بی‌قرار بود. انگار نمی‌دانست چه می‌خواهد. لحظه ای در بغل پدر

چای را با تمام وجود بو کشید. خوشحال بود که به کسی خبر نداده بود. نه به خاطر اینکه عکس العمل و تعجبشان را خواهد دید. بیشتر به خاطر اینکه کسی الان منتظرش نیست. انگار که می‌توانست که اینجا نباشد و آب از آب هم تکان نخورد. چای می‌نوشید و مردم را نگاه می‌کرد. جایش امن بود. امنیتی از جنس آغوش مادر. این امنیت ربطی



به پلیس و سیاست نداشت. به اینترنت فرودگاه وصل شد و دوربین‌های خانه‌اش را چک کرد. حس سردرگمی که از قبل داشت، الان کمی فرق کرده بود. به دختر بچه‌ای که در هواپیما شیطنت می‌کرد فکر کرد و به لحظه ای که دوباره به مادرش بر می‌گشت. به خانه پدری که نزدیک می‌شد، مدام همه چیز آشنا تر می‌شد. خیابان‌ها، کوچه‌ها، مغازه‌ها، حتی مردم. صف نانوائی‌ها را نگاه کرد و لبخند زد. تاکسی که وارد کوچه بن بست خانه پدری شد، تپش قلب برمی‌گشت. سرما خورده بود و فغ فغ می‌کرد. کیف مدرسه را روی زمین می‌کشید و می‌خواست زودتر از مادرش بپرسد: «ناهار چی داریم؟»

پیاده شد. چمدان‌ها را گذاشت کنار در و رفت روی جدول نشست. هوا هنوز کمی خنک بود. خیلی چیزها هنوز شبیه قلم‌ها بود. غیر از ساختمان‌های بی هویت و زشتی که جای خانه‌های دو طبقه قدیمی را گرفته بودند. یاد علیرضا و میلاد افتاد. یاد تولدهای هشت، نه سالگی و ساندویچ‌های کالباس و الویه. چشمش در انتظار دیدن یک آشنا بود. ولی هر کس می‌آمد و می‌رفت غریبه بود. کفش‌هایش را درآورد. جواراب‌هایش را هم. پاهایش را گذاشت روی خاک باغچه. دلش را به دریا زد و زنگ را فشار داد. صدای مادرش صدای خانه بود. صدای وطن. بدون اینکه فکر کند جواب داد: «مامان، ناهار چی داریم؟»

درباره دو لحظه عمیق از مواجهه با «مادر»

همان‌که مستقل شوی و از امیرآباد بروی پونک هم دوری است. از میرداماد تا ملاصدرا هم دوری است. دوری و دوستی؟ حتما شوخی می‌کرده کسی که این حرف را زده. دوری از مادر، ارزش او را یادآوری می‌کند، اما دوستی نمی‌آورد.

احمد رضا غنی

به عقب که نگاه می‌کنی شمایل ارزشمندترین دارایی زندگی را می‌بینی. کلیشه‌ای است؟ می‌دانم. حقیقت‌ها عمدتاً کلیشه‌اند. مثل اینکه پایان شب سیه سپید است. مثل خورشید هیچوقت پشت ابر نمی‌ماند. مثل گرد سب خزان شما نیز بگذرد. مثل خود مادر، که ارزشمندترین دارایی هاست. این را هم می‌دانم که الزاماً اینطور نیست و خلافتش هم زیاد پیدا می‌شود. اما اینجا از تجربه‌های غالب حرف می‌زنم. از ارزشمندترین دارایی‌ها. مهاجرت معکوس اینجا آغاز می‌شود. کم‌کم بهشان نزدیک می‌شوی. وقتی زندگی جدی شد، وقتی گند بالا آوردی، وقتی دیدی روز مبادا کسی جز آنها دورت نیست، یا آنها اولین نفراتی هستند که پشتت را می‌گیرند. می‌خواهی به موطن برگردی، اما دیگر در وطن نیستی. آخر از آن بغض‌های جلوی دوربین و شکستن در گلوهای بعد از تماس.

من همیشه طرفدار مادرها هستم. چه مادر کریس باشد که به احترامش سال‌های تولد و مرگش را روی دستش تتو کرده بود، چه آن مادر شکسته آرژانتینی که فکر می‌کردی مادر همسرش و مادر بزرگ بچه‌هایش است. اصلاً مفهوم مادر. می‌فهم‌شان؛ انگار که مادری در من می‌زیسته است. دوستی داشتم که می‌گفت "مادرها بدبخت‌اند" اما منظورش آن بدبختی که در فیلم‌های سعید روستایی می‌بینیم نبود. منظورش این بود که مادرها به حق‌شان نمی‌رسند. آنقدر که باید قدر نمی‌بینند. شاید اصلاً نشدنی باشد؟ وقتی دوری مسافت هم اضافه می‌شود که دیگر می‌شود

«من آگه از ایران برم چی؟»

داشتم فوتبال می‌دیدم. یک طرفش حتما رئال مادرید بود. طرف دیگر هم لایدا اسپانیولی، بتیسی، چیزی که وسطش بحال پیدا کرده بودم این سوال را بیرسم؛ از مادرم. داشت کتاب می‌خواند. موضوعش حتما عرفانی یا فلسفی بود، ولی اینکه از تالیفات مصطفی ملکیان بود یا سرگذشت مولانا را دیگر یادم نیست. حتی یادم نیست واکنشش چه بود. مطلقاً یادم نیست چه جوابی داد. هیچ، پاک. فقط حسش را یادم است. مثل آچارکشی و روغن‌کاری و تنظیم باد ماشین بود، قبل از سفر جالوس. دلم قرص شد و خیالم راحت. تصمیم به سفر گرفتم.

مادر و هجرت، با هم عجین‌اند. از همان بدو تولد، هجرت از مادر شروع می‌شود. اصلاً آدمیزاد در زندگی‌اش فقط از مادر دور می‌شود. با تولد از بدن او دور می‌شود. کم‌کم تغذیه کردن از جسم او را هم متوقف می‌کند. هرچه زمان می‌گذرد و فرزند رشد می‌کند، می‌خواهد بزرگ شود و کسی باشد و این را در استقلال از مادر و خانواده می‌بیند. آنقدر می‌رود تا در دورترین نقطه از او می‌ایستد. در جوانی. جایی که دیگر او حتی سهمی از احوالات فرزند ندارد. عاشق شدن، عشق کردن، رفیق بازی و عمده چیزهایی که وقت جوان را می‌گیرند، چیزهایی نیست که به مادر بشود گفت. هجرت هنوز ادامه دارد. خوب که دورهایت را زدی، تازه متوجه می‌شوی. سرت که به سنگ خورد تازه شست خبردار می‌شود. به عقب نگاه می‌کنی.

نور علی نور. منظورم از دوری، فاصله تا اروپا یا امریکا نیست. همان‌که مستقل شوی و از امیرآباد بروی پونک هم دوری است. از میرداماد تا ملاصدرا هم دوری است. دوری و دوستی؟ حتما شوخی می‌کرده کسی که این حرف را زده. دوری از مادر، ارزش او را یادآوری می‌کند، اما دوستی نمی‌آورد. اندوه می‌آورد، دلتنگی می‌آورد، تنهایی و غریبی می‌آورد. روضه می‌خوانم؟ بله. روضه می‌آورد.

خاک اگر مادر باشد، باز مادر و مهاجرت با هم عجین‌اند. همیشه از مادر وطن دور می‌شوی. چه این وطن کشور باشد، چه شهرت، چه محله‌ات چه خانه محل تولدت. آدمیزاد است دیگر؛ می‌رود، نمی‌ماند. با هر رفتنی مهاجرت می‌کند از مادرش. حالا اگر کلیشه و روضه را یکجا کنار بگذارم، عیبی هم ندارد. چه بسی لازم است. حتی ضروری است. هرکس باید در زندگی‌اش مهاجرت کند. از هر جایی که نقطه امن است، به جایی که بشود کشف و شهود کرد، بتوان جهان‌های جدیدی یافت. مادرها هم خودشان زمانی همین کار را کرده‌اند. مگر نه اینکه آنها هم از مادرهایشان زاده و بعد جدا شده‌اند و بعداً در جستجوی جهانی و تجربه‌ای جدید، فرزندان‌شان را به دنیا آورده‌اند؟ تا بوده همین بوده. برای آدم شدن باید مهاجرت کرد. گفتم که، حقیقت‌ها عمدتاً کلیشه‌اند.



کارهای رفتنم را انجام داده بودم. ویزم آمده بود. بلیت گرفته بودم و ۱۷ روز بعدش هجرت می‌کردم؛ از مادر و از وطن. اضطراب داشتم. جوش استرسی بزرگی که روی گونه‌ام درآمده بود را بدون نیاز به آینه می‌توانستم ببینم. کافی بود سمت چپ بینی‌ام را نگاه کنم. زشت شده بودم و بدخلق. آخر شب بود و مادرم داشت کتاب می‌خواند. فوتبالی اما در کار نبود. در دلم سیر و سرکه می‌جوشید. بحال به رئال مادرید و هیچ قهرمان دیگری نمی‌رسید. مثل مرغ پرکننده راه می‌رفتم. نه موسیقی اثر داشت، نه حتی آن دومین اختراع خوب بشر، کلرودیازنوکساید. اولی‌اش نوافن بود. روی مبل نشسته بود و کتاب می‌خواند. مهناز خاتم را می‌گویم، مادرم. رفتنم نشستیم توی بغلش. فرض کردم همان بچه ۲-۳ ساله‌ام که روی صندلی جلوی رنو ۵، توی بغلش نشسته‌ام. ابرها کنار رفتند. دریا آرام گرفت. سیر و سرکه آشتی کردند. یادم نیست واکنشش چه بود. مطلقاً یادم نیست چه چیزی گفت. هیچ، پاک. فقط لبخندش را یادم است و حس خودم را. تو انگار کن آتش‌نشان‌ها توانسته بودند به موقع پلاسکو را خاموش کنند...

خاک اگر مادر باشد، باز مادر و مهاجرت با هم عجین‌اند. همیشه از مادر وطن دور می‌شوی. چه این وطن کشور باشد، چه شهرت، چه محله‌ات چه خانه محل تولدت. آدمیزاد است دیگر؛ می‌رود، نمی‌ماند. با هر رفتنی مهاجرت می‌کند از مادرش.

رخ از ما تا به کی پنهان کند عید

خانواده نه به عنوان یک قرارداد اجتماعی، یک ساخت ضروری برای جامعه، یک مسیر مجاز برای ارضای غرایز و تولید مثل و خلاصه نه به عنوان وسیله ای برای رسیدن به چیز مهمتر، بلکه به عنوان همان چیزی که حقیقتا هست یعنی نحوه ای از بودن. جایی برای آغاز امر جمعی.

سیدجواد رسولی

امسال حس و حال انداختن سبزه نداشتیم. احوالم جور بود که انگار دلم نمی خواست این کار را بکنم. و شاید خیلی کارهای دیگر مربوط به آماده شدن برای سال نو. برای نوروز. حوصله هیچکدام را نداشتیم. فکر کردم بگردم ببینم مشکل کجاست؟ آیا کسی درباره این حس جایی چیزی گفته است؟ زیاد شنیده ام که مثلاً یکی می گوید «من امسال عید نداشتیم». سعی کردم سر در بیاورم عید نداشتن به چی مربوط است؟ در این جستجو بود که به جمله گادامر برخوردیم: «در مورد عید و جشن این ما نیستیم که آن را می سازیم. عید آنجا هست و ما صرفاً واردش می شویم. یا ممکن است نشویم».

منظورش از اینکه عید آنجا هست و ما واردش می شویم چیست؟ گادامر سعی دارد مفهومی را توضیح بدهد که عید و جشن گرفتن یک نمونه صریح و روشن آن است. او معتقد است عید نوعی از بودن است. نحوه ای از وجود داشتن. این نحوه وجود با دیگر نحوه های بودن ما متفاوت است. ما در روزمره خودمان چه کارهایی می کنیم؟ می رویم سر کار، در شهر رفت و آمد می کنیم، با دوستی صحبت می کنیم، ارتباطات اداری و شخصی خودمان را مدیریت می کنیم و از این جور چیزها. اما گادامر می گوید عید ماجرایش متفاوت است. وقتی که عید فرا می رسد آن زمان روزمره معمول متوقف می شود. وقت عید زمان جنس دیگری پیدا می کند. ما ارتباط همیشگی

است که دارد رخ می دهد و ما صرفاً در معرض آن قرار می گیریم. عیدها و آیین ها چنین مشخصه ای دارند. ما به صورت جمعی وارد آنها می شویم. این تجربه جمعی و این حضور خاص اجتماعی که با انجام دادن سنت هایی و با گفتن کلمات و جملاتی همراه است عید را با آیین را برپا می کند. این آیین ها مثل نوروز و یا مثلاً دهه اول محرم در فرهنگ ایرانی، همواره از پیش وجود داشته اند. ما آن را اختراع نکرده ایم. ما خودمان را در معرض آنها قرار می دهیم چون این نحوه بودن چیزی است که برای ما معنا ساز است. این آیین ها هر بار و در هر رخ دادن خود انگار به ما یادآوری می کنند که این مای جمعی کیست و برای چه وجود دارد. نوروز هست

چون ما ایرانی ها چندین هزاره است که آن را برپا می کنیم. اگر «مای ایرانی» هنوز واجد معناست یک دلیلش همین حضور جمعی و همین تجربه هرباره برپا داشتن عید نوروز است. این نحوه بودن امری دو طرفه است. از یک سو نوروز هست و ما هر بار به آن وارد می شویم تا به خودمان و دیگرانی که از جنس ما هستند معنا بدهیم و آن را باز بشناسیم. از سوی دیگر ماییم که نوروز را برپا می کنیم. اگر وقتی پرسد که در آن آدم ها میلی به جشن گرفتن نداشته باشند، نوروزی هم وجود نخواهد داشت و فراموش خواهد شد. همانطور که جشن های دیگری از فرهنگ ایرانی مثل مهرگان فراموش شده اند.

داشتن فکر می کردم دیگر چه چیزهایی هستند که چنین ذاتی دارند؟ که از جنس برپا شدن اند و تجربه آنها تجربه ای هر بار و با متوقف کردن زمان معمول رخ می دهد؟ و دیدم که یک مفهوم دیگر خیلی زود خودش را نشان می دهد: خانواده. خانواده نه به عنوان یک قرارداد اجتماعی، یک ساخت ضروری برای جامعه، یک مسیر مجاز برای ارضای غرایز و تولید مثل و خلاصه نه نه به عنوان وسیله ای برای رسیدن به چیز مهمتر، بلکه به عنوان همان چیزی که حقیقتا هست یعنی نحوه ای از بودن. جایی برای آغاز امر جمعی. در کنار همدیگر وقت گذراندن. در این معنا خانواده هم چیزی است که به قول گادامر آنجا هست و این ماییم که تصمیم می گیریم وارد آن بشویم یا نه. بگذارید مشخص تر بگویم. آن لحظه ای که اعضای خانواده دور هم پشت یک میز جمع می شوند تا با هم غذا بخورند یکی از همان زمان های کلیدی است که در نگاه گادامر مشخصه نوعی از بودن است. آنجا و در این با هم بودن و گفتگو و غذا خوردن و خندیدن و معاشرت چیزی خلق می شود که از تک تک آدم های پشت میز فراتر می رود. گویی تازه اینجاست که مفهوم خانواده برپا می شود. آدم ها وارد این نحوه بودن می شوند که هم از پیش همواره بوده و هم به واسطه حضور و مشارکت آنها است که امکان ظهور پیدا می کند. این رخداد زمان عادی متعارف را متوقف می کند تا زمان مشخص خود را بسازد. اکنونی که درست مثل عید یک ذات ابدی دارد. لحظه ای که وقت شکل گرفتن، گویی خودش را به خارج از زمان خطی معمول پرتاب می کند.

اما خانواده همیشه یک عضو مرکزی و محوری هم دارد. همیشه کسی هست که حواسش به آدم ها است. مراقب است که این جشن کوچک، این امر جمعی معنا ساز و یادآوری کننده خوب برگزار شود. به آدم ها خوش بگذرد و همه در آن حضور داشته باشند. خیمه خانواده همیشه یک عمود و ستون دارد. این ستون گاهی مادر خانواده است، گاهی پدر، خیلی وقت ها مادر بزرگ.

من سال هاست که در اسپانیا تنها زندگی می کنم. سال هاست که از این نحوه بودن که در مفهوم خانواده نهفته است فاصله داشته ام. و به این ترتیب مدت ها نتوانستم وارد این جشن بشوم. به جز البته در سه سال اخیر که ارتباط دوستانه با سردبیر عزیز و رفیق مهربان باعث شد زمان های زیادی را همراه او و خانواده پر مهرش بگذارم و بعد به واسطه این ارتباط با جمعی از دوستان آشنا شوم که در حضورشان زهر تنهایی گرفته می شود. اما راستش را بخواهید در دو سال گذشته این نحوه بودن با حضور «مامان پری» مادر دوست داشتنی و بسیار عزیز نیوشا طعمی دیگر داشت. اگرچه بار پخت و پز و رتق و فتق امور خانه بر دوش خود نیوشا و سحر عزیز بود اما حضور مامان پری انگار همان ستون خیمه بود. همان محوری که باعث می شد مفهوم خانواده هر بار و با صورتی کمال یافته در حضور او برپا شود. بودن او پشت میز وقت جمع شدن همه ما برای نشستن و غذا خوردن و معاشرت انگار به معنای ورود همه ما به همان حقیقتی بود که نامش را خانواده گذاشته ام. در حضور او ما خیلی زود و با حسی از اطمینان از زمان معمول منقطع می شدیم تا وارد عید نشستن با خانواده شویم.

امسال دیگر مامان پری همراه ما نیست. این جشن حالا چیزی کم دارد. همانطور که عید نوروز چیزی کم داشت. امسال من عید نداشتم. من وارد جشن نشدم. و فکر می کنم حالا می دانم چرا حال و حوصله حضور در نوروز و انجام آیین هایش را نداشتم. برای من گویی این نحوه بودن با نحوه بودن در خانواده معنا دار شده بود. نحوه ای که حضور مامان پری به آن رنگ و معنای عمیقی می داد. امسال من سوگواری بودم. فکر می کنم همه ما بودیم. همه ما که دو سال گذشته امکان این را داشتیم که با مامان پری پشت یک میز بنشینیم و غذا بخوریم.

سوزاندن کارمای ترک مادر

همیشه و همه جا درست در جایی که باید می‌بودم نبودم. در همین زمان که من با نبودنم چیزهای بزرگ و مهمی را از دست می‌دادم در جای دیگری سعی می‌کردم که برای فرزندم آینده‌ای بسازم.

سحر برومند

روزی که تصمیم به هجرت از وطن گرفتم هم مادری داشتم و هم مادر بودم. فرزند زنی بودم که تمام زندگی‌اش را فدای زندگی سه فرزندش کرده بود، برای فرزندانش زیسته بود، سخت هم زیسته بود. زیر بال و پرم را گرفته بود که درس بخوانم، دانشگاه بروم، ازدواج کنم، خانه‌دار شوم و در نهایت مادر، که به قول خودش مادر بزرگ بودن را از همه بیشتر دوست داشت و حالا درست موقعی که نوبت من بود که زحماتش را جبران کنم و باشم، داشتم تصمیم به رفتن می‌گرفتم. می‌باید بین ماندن و رفتن انتخابی سخت می‌کردم اینکه بروم و فرصت دیدار نوداش را از او بگیرم، یک طرف داستان بود یعنی وجهه مادرانگی مادرم یا اینکه بروم و فرصت زیستن در محیط جدیدی را به فرزندم بدهم یعنی وجهه مادرانگی خودم. انتخاب بین این دو درست مثل آن بود که در تلاطم طوفان هولناک دریا گیر کرده باشی و گاهی به بالا بروی و گاهی در اعماق زیر آب دست و پا بزنی هر دو به یک اندازه ترسناک بودند خیلی هم ترسناک. مرور کلی زندگی با تمام فراز و نشیب‌هایی که داشت، با تمام سختی‌هایی که از سر گذراندم همیشه این سوال را در ذهن من روشن نگاه می‌داشت که چرا پدر و مادرم مهاجرت نکردند؟ چرا تصمیم نگرفتند ما را از این محیطی که سراسر اضطراب جنگ و ناامنی بود بیرون ببرند، مثل خیلی از دوستان و فامیل که رفتند و برنگشتند؟ در مواجهه با یک چنین سوالی من هرگز جواب واضح و شفافی دریافت نکردم و شاید هرگز به روی خودم نیاوردم ولی در انتهای وجود همیشه دلم می‌خواست که وقتی کودک بودم مهاجرت را تجربه می‌کردم نه

روزی که تصمیم به هجرت از وطن گرفتم هم مادری داشتم و هم مادر بودم. فرزند زنی بودم که تمام زندگی‌اش را فدای زندگی سه فرزندش کرده بود، برای فرزندانش زیسته بود، سخت هم زیسته بود. زیر بال و پرم را گرفته بود که درس بخوانم، دانشگاه بروم، ازدواج کنم، خانه‌دار شوم و در نهایت مادر، که به قول خودش مادر بزرگ بودن را از همه بیشتر دوست داشت و حالا درست موقعی که نوبت من بود که زحماتش را جبران کنم و باشم، داشتم تصمیم به رفتن می‌گرفتم. می‌باید بین ماندن و رفتن انتخابی سخت می‌کردم اینکه بروم و فرصت دیدار نوداش را از او بگیرم، یک طرف داستان بود یعنی وجهه مادرانگی مادرم یا اینکه بروم و فرصت زیستن در محیط جدیدی را به فرزندم بدهم یعنی وجهه مادرانگی خودم. انتخاب بین این دو درست مثل آن بود که در تلاطم طوفان هولناک دریا گیر کرده باشی و گاهی به بالا بروی و گاهی در اعماق زیر آب دست و پا بزنی هر دو به یک اندازه ترسناک بودند خیلی هم ترسناک. مرور کلی زندگی با تمام فراز و نشیب‌هایی که داشت، با تمام سختی‌هایی که از سر گذراندم همیشه این سوال را در ذهن من روشن نگاه می‌داشت که چرا پدر و مادرم مهاجرت نکردند؟ چرا تصمیم نگرفتند ما را از این محیطی که سراسر اضطراب جنگ و ناامنی بود بیرون ببرند، مثل خیلی از دوستان و فامیل که رفتند و برنگشتند؟ در مواجهه با یک چنین سوالی من هرگز جواب واضح و شفافی دریافت نکردم و شاید هرگز به روی خودم نیاوردم ولی در انتهای وجود همیشه دلم می‌خواست که وقتی کودک بودم مهاجرت را تجربه می‌کردم نه

بهرتر است یا بدتر. نمی‌دانستم که آیا کار درستی



می‌شود و احساس نیازش به من کم و کم‌تر می‌شود و اینجا زمان آغاز آترونی مادرانگیست. جایی که تمام احساسات آدمی به لرزه در می‌آیند و تک تک سلول‌های بدن بغض می‌کنند. جایی که فکر می‌کنی شاید این زمان نیست که باید کارمای ترک مادر را بسوزانی. به نظرم مهاجرت برای من حرکت در دور باطلی بود. این روزها اسمش را می‌گذارند نسل سوخته، من نماد نسلی هستم که کسی را با هجرتش چشم انتظار گذاشت و پس از فرود در خاک غربت، خود چشم انتظار باقی ماند. من در جستجوی ذره‌ای زندگی بودم و سهمم اندوه و دلتنگی و دوری شد. سهمم دل‌نگرانی برای پدر و مادر شد. سهمم زندگی پاره پاره شد.

کرده‌ام که او را از محفل فامیل و خانواده دور کرده‌ام و شاید در سرزمین غریب آرامش، حقوق و احترام بیشتری به او بخشیدم. در واقع حق داشتن یک زندگی طبیعی را برای او فراهم کرده‌ام نه چیزی بیشتر. وقتی که فرزندى در مهاجرت بزرگ می‌شود، خوی کشور میزبان را می‌گیرد، روح خاکی که در آن بزرگ می‌شود در او حلول می‌کند، واژگان و دایره لغاتش عوض می‌شوند. اصول فرهنگی‌اش دچار دگردیسی و تغییر می‌شود و این تغییرات که مجموعه‌ای خوشایند یا ناخوشایند هستند، همان تغییراتی‌اند که تو برای آن تلاش کرده‌ای، جنگیده‌ای و تنهایی را به جان خریده‌ای. پل‌های پشت سرت را تخریب کرده‌ای، جایگاه اجتماعی‌ات را از دست داده‌ای و به اصطلاح نه دنیا را داری نه آخرت. فرزند بزرگ

فسنجان تو وطن من است

مهاجرت و ترس از بازگشت

اشتیاق و امید نسل جوان مهاجر سوری برای بازگشت به سوریه پس از سرنگونی اسد، فقط محدود به سوری‌های ترکیه و لبنان و کشورهای عربی نبود. برخی از جوانان سوری مقیم کشورهای غربی هم فردای سقوط اسد بلیت گرفتند و راهی بیروت شدند.

آمنه دهشیری

یک تصویر یا شاید بهتر باشد بگوییم یک خیال محال وجود دارد: مهاجرت یعنی اضافه شدن یک دنیای جدید، در عین حفظ دنیای قبلی. اینکه وطن همیشه همان وطن است و تو هر وقت خواستی می‌توانی برگردی و آن را در آغوش بگیری و گل رویش را ببوسی. و شاید او هم با آغوش باز از تو استقبال کند و تو دوباره به خانه اولت، کشور مادری‌ات، بازگردی و این بار با کوله‌باری از تجربیات جدید، کنار نعنای و ریحان‌های باغچه خانه پدری بنشینی و کباب بادبزنی و لذت ببری.

اما واقعیت این است که وطن ساکن و ایستا نمی‌ماند تا تو برگردی. سرزمین مادری ما هم مانند سایر امور این جهان، به سرعت تغییر می‌کند. از اصطلاحات و سریال‌ها و اتوبان‌های جدید گرفته تا روش‌های پرداخت کرایه تاکسی. ما مهاجران هرگز به وطنی که ترک کردیم باز نخواهیم گشت و در کشور جدید هم همیشه عنوان مهاجر را یدک خواهیم کشید. ادوارد سعید این وضعیت را «سرگشتگی» نامیده است؛ زمانی که ریشه‌هایت را به جای سپردن به خاک، با خود این طرف و آن طرف می‌بری.

در داستان‌های جومپا لاهیری، این «سرگشتگی» از زبان فرزندان خانواده‌های مهاجر هندی به خوبی روایت می‌شود. اما سرگشتگی فقط مختص نسل دوم مهاجران نیست. در جهان امروز که سرعت تغییرات از سال به روز و ساعت رسیده است، چند سال دوری از سرزمین مادری کافی است تا مهاجر در وطن خود هم احساس غریبی کند. یا کافی است سال‌ها پیش

هرچند با فرهنگ و زبان کشور محل زندگی خود خو گرفته‌اند، اما همچنان پیوندهای خود با سرزمین مادری را حفظ کرده‌اند. با وقوع انقلاب‌های بهار عربی، بسیاری از تبعیدیان، از جمله شخصیت‌های این رمان، با این پرسش مواجه می‌شوند که آیا زمان بازگشت فرا رسیده است؟ آنها بین امید به تغییر و شک و تردید درباره آینده نامعلوم کشورشان سرگردان هستند.

این روزها پس از سرنگونی اسد، بسیاری از سوری‌های مهاجر دوباره با همان امیدها و تردیدها روبرو شده‌اند. البته این بار با نگاهی به بهار عربی، می‌دانند که ممکن است همه چیز خوب پیش نرود.

اشتیاق و امید نسل جوان مهاجر سوری برای بازگشت به سوریه پس از سرنگونی اسد، فقط محدود به سوری‌های ترکیه و لبنان و کشورهای عربی نبود. برخی از جوانان سوری مقیم کشورهای غربی هم فردای سقوط اسد بلیت گرفتند و راهی بیروت شدند. البته نمی‌دانیم آیا آنها خود را برای مواجهه با این واقعیت آماده کرده بودند که به دلیل سال‌های طولانی تحریم و فساد و درگیری، کیفیت زندگی در وطن از کشورهای غربی محل زندگی‌شان پایین‌تر است یا خیر.

ایرانیان مهاجر جوان نیز در دهه نود، این عجله برای بازگشت همراه با امید به آینده را تجربه کردند. پس



از امضای برجام در سال ۱۳۹۵، بسیاری به کشور بازگشتند. تعداد جوانان بازگشته آنقدر زیاد بود که در تهران پاتوق‌ها و دورهمی‌ها و گروه‌های اجتماعی خاص خود را داشتند. از استادان دانشگاه و تجار و صنعتگران گرفته تا جوانان نسل دومی که حتی فارسی را به خوبی صحبت نمی‌کردند و نمی‌توانستند فرم‌های فارسی را پر کنند یا تابلوهای شهر را بخوانند. اما بازگشته بودند تا بخشی از این حرکت به سوی آینده بهتر باشند و در مقابل، وطن هم به آنها احساس مفید بودن و تعلق داشتن و کسی بودن بدهد.

آن روزها من هم یکی از همان‌هایی بودم که برگشته بودند. کمی گذشت، زندگی واقعی تر شد، شورهای اولیه تبدیل شدند به واقعیت‌های جدی، و مثل همیشه واقعیت با کسی شوخی نداشت.

از آن روزها هشت سال گذشته است و من و تمام آن گروه مهاجرت معکوسی که می‌شناختم دوباره در جایی بیرون از ایران با نوع جدیدی از «نا در کجایی» خود کنار می‌آیم. شاید با ساختن یک گوشه ایرانی در خانه و محله و شهر؛ یا با ریختن فسنجان روی برنج زعفرانی.

لاتاری

حتی خود فرهاد هم سالها بود که به رفتن فکر نمی کرد. دقیق هم یادش نمی آید وسط شلوغی های کاری آبان پارسال چه ککی به تنبان او و نیلوفر افتاد.

حامد شجاعی

تا قبل از امشب، آخرین مهمانی بزرگ همان بود؛ پنجشنبه، پنج دی نود و هشت. برعکس امشب همه بودند و لباس های پلوخوری شان را هم پوشیده بودند. نیلوفر با موهای بلند خرمایی که روی شانه های لباس شب ساتن بنفش اش ریخته بود مدام بین آشپزخانه و پذیرایی رفت و آمد می کرد. فضای خانه از صدای بگو بخند و قهقهه های گاه و بیگاه پر بود. فرهاد ضمن خوش و بش با مهمانان، زیرچشمی بابا را می پایید که در گوشه اتاق پذیرایی روی همان مبل همیشگی نشسته و گرم صحبت با دایی جواد و عمو رضا بود. برعکس آنچه وانمود می کرد سرماغ نبود. فرهاد می فهمید. بابا اصولا موافق رفتن هیچکس از ایران نبود. هر وقت صحبت از رفتن دوستان فرید و فرهاد و نیلوفر یا هر کدام از بچه های فامیل می شد با حرص می گفت «آگه شماها برید پس کی بمونه و این مملکت رو بسازه؟» به این سادگی ها تصور نمی کرد که یک روز همه فامیل برای مهمانی خداحافظی پسر و عروس خودش در خانه شان جمع شوند. حتی خود فرهاد هم سالها بود که به رفتن فکر نمی کرد. دقیق هم یادش نمی آید وسط شلوغی های کاری آبان پارسال چه ککی به تنبان او و نیلوفر افتاد که تصمیم گرفتند مثل خیلی از همکاران و رفقای دور و اطرافشان عکس بگیرند و مدارکشان را برای شرکت در لاتاری آپلود کنند. البته که آن روزها به هر کسی که می رسید نگران این بود که دلار هفت هزار تومانی ظرف دو سه ماه تا هفده هزار تومان هم بالا رفته و این نشان می دهد که این مملکت دیگر جای ماندن و زندگی نیست.

—من که توی قرعه کشی صندوق وام خانوادگی هم معمولاً از آخر جزو سه نفر اولم. معلومه که برنده نمیشیم. ولی بذار بفرستیم. ضرر نداره.

نکنند. فقط اواخر شام بود که آقا یوسف، شوهر عمه راضیه گفت: «فرهاد جان! دست راست تو و نیلوفر زیر سر همه ما. ایشالا سال دیگه همین موقع همین جمع توی خونه شما تو قلب شیطان بزرگ شام بخوریم.» از اطراف سفره صدای ایشالا گفتن مامان و خاله و عمه و چند نفر از جوانترها شنیده شد. فرهاد زیرچشمی بابا را نگاه کرد. لبخند تلخی بر لب، خودش را با پر کردن لیوانش از دوغ سرگرم کرده بود.

چشمش به صندلی بابا خیره مانده بود.

—فرهاد! پاشو بیا توی آشپزخونه یه لقمه غذا بخور. اینطوری از پا در میای. از پریشب که رسیدی تا حالا هیچی نخوردی درست و حسابی.

—دیرتر میام. الان میل ندارم.

فرید دستش را روی شانه برادر گذاشت و همانطور که او را به جلو هل می داد تا از جا بلند شود گفت: «حتی آگه میل نداری، پاشو بیا. فقط! یکی دو لقمه بخور تا کسی نیومده. بالاخره ممکنه مهمون بیاد.»

با بی حوصلگی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. فرید هم پشت سرش آمد. روی میز کوچک وسط آشپزخانه چهار بسته از چلوکباب هایی که در رستوران اضافه آمده بود داخل یک کیسه پلاستیکی کنار هم بودند. عمه راضیه همانطور که کشوهای کابینت را بیرون می کشید و دوباره می بست رو به فرید گفت: «فرید جان! عمه! کارد و چنگالهای مهمونیتون کجاست؟»

—اونا رو مامان توی کابینت پایینی می داشت. بذار خودم میارمشون بیرون. شما زحمت نکش عمه.

بغض گلوی فرهاد را گرفته بود. شقیقه هایش تیر می کشید.

—عمه! شما هم بیا یه لقمه غذا بخور.

فرید یکی از صندلی های دور میز را عقب کشید و عمه را روی آن نشاند و مشغول درآوردن ظرف های غذا از داخل کیسه پلاستیکی شد.

—برای من غذا نذار فرید جان! میل ندارم.

—نمیشه که عمه. باید یه چیزی بخورید.

فرهاد در یکی از ظرف های یکبار مصرف را باز کرده بود و با قاشق با غذا بازی می کرد. عمه راضیه با چشم های پف کرده به او خیره مانده بود.

—فرهاد جان! عمه! از نیلوفر خبر داری؟

فرهاد انگار از شنیدن اسم نیلوفر کلافه شده بود. رو به عمه براق شد: «چه خبری عمه؟ لابد سر زندگیشه با اون مردک لندهور آمریکایی. سه ساله که نه دیدمش و نه خبری ازش دارم.»

عمه لب هایش را روی هم فشار داد و سرش را به ناراحتی

چپ و راست کرد:

چرا اینطوری شد؟ شما که با هم خوب بودید؟

جوری نشد عمه! لاتاری رو بردم.

خدا بیامرز بابات رو. از همون روز اول که خبر برنده شدنتون رو شنید هی می گفت این برنده شدن ها تریک نداره. قماره! بردش خوشحالی نداره ولی باختش خیلی درد داره.

فرید کارد و چنگال های مخصوص مهمان را از کابینت بیرون آورد و سر پا ایستاد و برافروخته گفت: «ول کنید این حرف ها رو. گذشته، گذشته! آگه وضع این خراب شده درست بود که کسی نغیذاشت بره عمه. رفتن هم در دسرهای خودش رو داره. همون موقع هم به بابا گفتم. فرهاد و نیلوفر داشتن زندگیشون رو می کردن. کارشون رو داشتن. ولی مگه یادت نیست عمه که دو ماه قبل از رفتنشون چطور می ملت رو کف خیابون کشتن؟ به خاطر چی؟ واسه گرونی بنزین. یادت رفته ده دوازده روز بعد از رفتنشون هواپیمای مسافری رو توی آسمون زدن؟ ما تن و بدنمون می لرزید که آگه هواپیمای اینا رو زده بودن چی. اصلا اینا هیچی! آگه توی این خراب شده سر مخالفت یک نفر جلوی واردات واکسن رو نگرفته بودن الان بابا و آقا یوسف همینجا نشسته بودن. حالا این دو تا از هم جدا شدن که شدن. نیلوفر اونجا داره زندگیش رو می کنه. فرهاد هم صحیح و سالم جلوی ما نشسته و بعدش هم دوباره میزه همونجا سر کار و زندگیش...» جمله آخر فرید با بغض ناتمام ماند. فرهاد آهی کشید و همانطور که چنگال را در تن کباب فرو می کرد زیر لب گفت: «کدام کار و زندگی؟» و کباب را داخل دهانش گذاشت. چشمان عمه پر از اشک بود. سه نفری در سکوت اشک می ریختند. صدای زنگ موبایل فرید از اتاق نشیمن بلند شد. فرید با بی حوصلگی به دنبال گوشی اش رفت و صدایش می آمد که سرسنگین جواب می داد: «جاتم؟... سلام... ممنون، لطف داری... آره... راضی به زحمت نیستیم. اذیت میشدید... باشه. تشریف بیارید... هستیم... بله... دایی زحمت کشید و واسه تشییع اومد. راضی به زحمت نبودم... نه... بیایید. من و فرهاد و عمه هستیم... خدا حافظ.» از همان دور رو به فرهاد و عمه صدایش آمد که گفت: «بالاخره آقا محسن یادشون اومد که عمه شون مرده. می خوان به اتفاق بانو نزول اجلال کنن. کفشاش خاکی می شد آگه واسه تشییع می اومد.» فرهاد با چهره درهم رفته عمه را نگاه کرد. عمه سری به تاسف تکان داد و از پشت میز بلند شد.

آخرین باری که کل خانواده دور هم جمع شدن همون

مهمونی شما بود. اصلا دیگه بعدش انگار کسی دل و دماغ بقیه رو نداشت. ختم بابات و یوسف که وسط کرونا بود. ملت جرات نمی کردن بیان. بعدش هم انگار همه عادت کردن به ندیدن هم. ادا و اصول آدمها واسه هم زیاد شد.

فرهاد با پوزخند گفت: «پس خوب شد ما لاتاری رو بردم که فامیل، همه واسه آخرین بار همدیگه رو ببینن.» عمه پیش دستی های چینی و ظرف کارد و چنگال را داخل سینی گذاشت و همانطور که از آشپزخانه بیرون می رفت، گفت: «چی بگم؟» ناگهان یاد چیزی افتاد و رو به فرهاد برگشت: «فرهاد جان! عمه! تا کی می مونی ایران؟»

چطور؟ همینطوری. فرید دیگه اینجا خیلی تنه است. من هم تنها شدم. خویه که اینجا.

فرهاد از جا بلند شد و به سمت عمه رفت و سینی را از دستش گرفت.

من هم اونجا تنهام. فکر کردم لااقل واسه مرگ مامان که میام قوم و خویشا رو می بینم و بعد پنج سال به کم دلم و میشه.

عمه پشت سر فرهاد وارد اتاق پذیرایی شد. «میگم که. توی این پنج سال آدمها همه یه طوری شدن که انگار دیگه حوصله هم رو ندارن. قبلش هم اینطوری بودها این اواخر. ولی نه اندازه این چند سال.»

فرید که تازه بعد از صحبت با محسن، جواب دادن به پیام های تلگرام و واتساپ گوشی اش را تمام کرده بود گفت: «والا همون بهتر که حوصله هم رو نداشته باشیم و همدیگه رو نبینیم. ندیدن هم رو خیلی راحت تر از رفتارهایی که موقع دیدن هم داریم میشه تحمل کرد. لااقل خاطرات خوبمون از هم خراب نمیشه.» فرهاد ظرف ها را روی میز وسط پذیرایی گذاشت و روی یکی از مبل ها نشست. عمه و فرید هم هر کدام روی یکی از مبل ها نشستند. فرهاد سرش را دور اتاق گرداند. بابا و مامان همه جای اتاق بودند.

نشسته! ایستاده! در حال تمیزکاری! در حال پذیرایی! می خندیدند. با هم کل کل می کردند. به هم غر می زدند. حتی نیلوفر هم بود. با پیراهن و شلواری که برای اولین بار که به خانه آنها آمده بود به تن داشت. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. بغضی که راه حرف زدن فرهاد را می بست دوباره برگشته بود. آب دهانش را فرو داد.

فعلا هستم عمه! یک بار لاتاری بردم. برای کل عمر بسمه.

لک‌لک‌ها و جبر جغرافیایی

ولله آدمیزاد خودش را مسخره کرده است. یک زمین پهنآوری بود برای زیست و ناغافل به تمدن رسیدیم و مفهوم قلمرو، و همه مصیبت‌ها از همین مرکزشی‌ها شروع شد.

غزاله واتقی

میان، معاشرت رخ به رخ طولانی مدت زیر یک سقف با والدین هم در دسرهای خودش را دارد. والدین شما یک روالی برای زندگی خود دارند که خوب منطقاً با روال شما مغایرت دارد. از زمان‌بندی خوابیدن و بیدار شدن بگير تا خورد و خوراک و چیزهای دیگر. اصلاً به‌نظم جدای از مهاجرت، از یک سنی به بعد به نفع و صلاح هیچ کدام از طرفین نیست که فرزندان و والدین با هم زیر یک سقف زندگی کنند، هیچ کدام راحت نیستند. محل آسایش هم می‌شوند. کسی هم نیت بدی ندارد، اما شدنی نیست. تفریحات، یکی نیست. رفت و آمد دیگری، محل استراحت آن یکی است. حتی سر دیدن کانال تلویزیون هم ممکن است تفاهمی وجود نداشته باشد. عوضش وقتی جدا زندگی می‌کنید دلتان برای هم تنگ می‌شود و وقتی به هم می‌رسید انعطافتان برای پذیرفتن دیگری بیشتر می‌شود! فقط در مهاجرت، دلتان از تنگی پاره پاره می‌شود و تا به دیدار مجدد برسید هزار و یک چیز ممکن است تغییر کرده باشد. از آدرس پستی منزلتان یا راه‌های دسترسی به آن تا والدینی که سرحال و قیراق ترک کرده‌اید تا حتی همان دارایی‌های کوچک بی‌مقداری مثل لباس و این جور چیزها که به دلیل عدم حضور طولانی مدت شما، بار اضافی محسوب شده‌اند و امحاء.

بعده‌تر که بودیم، به لک‌لکی اعتقاد داشتیم و هروقت عرصه تنگ می‌شد، دعوا بر سر این بود که لک‌لک مربوطه ما را چرا این جا آورده است؟ آدم کوچک است و مغز فندقی و فکر می‌کند اگر در خانه دیگری افتاده بود الان چه چیزها که قسمتش نبود و چه روزگاری که نمی‌گذراند. تا جایی که خاطرم مانده هم هیچ ربطی به سطح خانوادگی و برخورداری و این جور چیزها نداشت، بستگی به مرغ همسایه داشت که عموماً رخ غاز داشت! بعدها، فهمیدیم که لک‌لکی در کار نیست، اما دلیل

به تهران آمدم، برای سفری کاری. توشه چندانی با خودم برنداشتم به دو دلیل: یک کوتاه بودن سفر و دوم وسایلی که در خانه پدری داشتم. دل‌خوش به لباس‌ها و عطرها‌ی جا گذاشته در ایران بودم که متأسفانه شامل پاکسازی محیطی شده بودند و من ماندم و سه دست لباس با خود آورده، به صورت بشور بپوش! در عوض تا دلتان بخواهد آشنی‌خانه در حال ترکیدن بود از ظرف و ظروف، به صورت میانگین سه کابینت حاوی ظروف دردار یخچالی در ابعاد مختلف، و بی اغراق سه کابینت و روی پیش‌خوان و پشت کابینت و داخل فریزر بلااستفاده، ملمو از جای ماست و شیر و پنیر که چون می‌دانید؟ حیف است! حیف! نمی‌دام چرا اینها شامل قانون پاکسازی خانه نمی‌شود؟ القصه ماییم و یک خانه کلنگی در آستانه فروپاشی که در میان دعوای ساخت و ساز یا بازسازی بالاتکلیف مانده و خیل عظیمی ظرف پلاستیکی غیرقابل امحاء. رسیدن شما هم بخیر!

در این میان، عزمی هم جزم شده بود برای تمام کردن کارها در کوتاه‌ترین زمان ممکن، که عطف به کشور مبدأ، اسپانیا، آن هم به بن بست خورد و عاطل و باطل ماندم تا یک‌ماه بگذرد و بلکه کارها به روال برگردد. حداقل فراغ‌بالی شد برای دیدن عزیزان در وطن مانده که دل سیری معاشرت کنیم. که اینجور مواقع بیشتر ممکن است آدم حال خودش را بگیرد که چرا ترک دیار و آشنایانش را کرده است و خودش را در غریب، ویلان و سیلان و سرگردان. البته یک چهار باری که در ترافیک تمام نشدنی (حداقل در تهران) گیر بیفتید و از شدت هوای آلوده چشم و گوش و حلق و چندجای دیگران دچار سوزش و خارش و درد بشوند و بی اعصابی و بی حوصلگی عزیزانتان را ببینید، احتمالاً چندان هم پشیمان نشوید! اما غمگین خواهید شد. حتماً خواهید شد. در این



پاییند به قلمرو خاصی می‌کند که در کنار همه معضلاتش، حتماً مواهبی هم دارد. حالا مشکل اینجاست که وقتی آدم عرصه برش تنگ می‌شود، مثل همان دوره کودکی فکر می‌کند همه مشکلات از بخت و بالین درهم گوریده‌اش است و مواهب یادش می‌رود. وگرنه که وقتی چندسالی از مهاجرتان بگذرد کم کم می‌فهمید که مرغ همسایه چندان هم غاز نیست و البته که در صورت غاز بودن، خیلی هم به شما دخلی ندارد چون شما پیشینه جغرافیایی‌ای دارید که اتفاقاً مثل بنفشه‌ها با شما می‌آید به هرکجا.

روده درازی نکنم، بازگشت به وطن همیشه خوب است. شما میهمانید و همگی دلتنگ و دیدارها خوب است و همه چیز آشناست، مثل کودکی که به خانه و آغوش امن والدینش برمی‌گردد، هرچقدر هم که شهر و دیارتان تغییر کرده باشد، هنوز با اندکی تلاش می‌توانید چاله چوله‌هایش را به یاد بیاورید و خودتان را پیدا کنید و مردم همه به زبان شما حرف می‌زنند و قلق آدم‌ها را می‌شناسید و کارها خوب پیش می‌روند، اما مهاجرت هم خوب است. کشف دنیایی دیگر است. تجربه زیستن در جغرافیایی دیگر با مردمانی دیگر، هرچه نداشته باشد، این را دارد که دنیا پیش چشمتان وسیع‌تر می‌شود و درکتان از مسائل دیگرگون. همه هم می‌دانیم که هروقت کم بیاوریم، هروقت نشود، یا هروقت لازم باشد، وطن همیشه هست. مثل خانه پدری. مثل مادری که آغوشش برای فرزندش همیشه باز است. به قول آن جمله معروف فیلم کارابلانتکا، با اندکی تغییر، به هرحال ما همیشه ایران را داریم. هرچند بخوایم با شما رو راست باشیم، این روزها فکر می‌کنم چه تضمینی هست که آدم وقتی برمی‌گردد همه چیز همان‌طور باشد که رها کرده بود؟ خانه‌اش، کسانش، داشته‌هایش و مهم‌تر از همه قلمرو آشنایش، خاکش، وطنش؟

نشد که در جوانی به این فکر نکنیم که حالا لک‌لک یا هر چیز دیگری چرا بخت و بالین ما را باید در این دیار بگذارند؟ به قول طنزانه‌ای که نمی‌دام از آن کیست: اصلاً چرا گوسفندی در کوه‌های آلپ زاده نشدیم؟ خوب البته علوم طبیعی و انسانی برای همین چیزهاست که آدم بفهمد ذاتاً ابوالبشر است و لک‌لک هم آن قدر نقشی نداشته است که اجداد تاریخی ما در مسیر کشف پهنه گسترده زمین به این فلات رسیده‌اند و علی‌رغم تمام ناملایماتی چون خشک‌سالی و ترسالی‌های پی در پی و ممتد و سایر مصائب، چهارراهی از تمدن را ایجاد کرده‌اند و بخت ما شده است آریایی خاورمیانه‌ای. حالا این که چرا به جای انسان، پازن سرخوشی نشده‌ایم؟ این دیگر به فلاسفه مربوط است و تا جایی که من فهمیده‌ام، همین است که هست. هیچ راه تغییر بنیادینی هم وجود ندارد و از آنجا که آدمیزاد درخت نیست که نشود از جایی به جایی شود، راه می‌افتیم و در پی زندگی شاید بهتری می‌رویم به سمت کشف دنیا‌های دیگر. مثل اجداد اولیه خودمان. ولله آدمیزاد خودش را مسخره کرده است. یک زمین پهنآوری بود برای زیست و ناغافل به تمدن رسیدیم و مفهوم قلمرو، و همه مصیبت‌ها از همین مرکزشی‌ها شروع شد. وگرنه من و شما چرا به دلایل عقلی، احساسی یا حتی ناچاری، برای مهاجرت انقدر باید به زحمت بیفتیم؟ اصلاً کدام حیوان عاقلی مادام‌العمر خودش را درگیر قلمرو می‌کند؟ او هم شرایط سخت شود دست زاد و رودش را می‌گیرد و سه قاره کوچ می‌کند! بعد از آدمیزاد می‌خواهند برای مهاجرت هزار و یک دلیل محکمه پسند بیاورند! باباجان اصلاً من دلم می‌خواهد بروم ببینم زندگی کردن در مختصات جغرافیایی ایکس چگونه است، به کسی چه؟ خوب البته واقعاً آرد نداشت، چون به هرحال تمدن ما را

جزیره ایران

این مسیر را سرنوشت برای ما رقم زده است. ما وقتی کارمان را شروع کردم هیچ چشم اندازی از آینده نداشتیم. تنها چیزی که برای ما مهم بود رفتار صادقانه بود و اینکه اندازه توانمان کار انجام بدهیم.

گفت و گو و تنظیم متن: سحر برومند

اسپانیا رسیدم از اینجا خوشم آمد و ماندم.

شروع کار فرهنگی شما در اسپانیا چه بود؟

شروع کار من در اسپانیا با ترجمه بود. اولین ترجمه «رباعیات حضرت مولانا» بود و دلیل این کار این بود که اینجا در اسپانیا رباعیات را به عمر خیام می شناختند و البته حق هم داشتند. اسپانیایی ها -همانند بیشتر مردم اروپا- نمی دانستند که رباعیات، اسم کتاب عمر خیام نیست بلکه شکلی از فرم های ادبی ماست. رباعیات مولانا را (همراه خاتم کلارا خانس ادیب شهیر اسپانیا) ترجمه کردم و بسیار مورد استقبال یونسکو قرار گرفت که اولین چاپ این کتاب هم از طرف همین سازمان بود. شروع این پروژه در سال ۱۹۹۰-۱۹۹۱ بود و سرانجام در سال ۱۹۹۴ به دو زبان چاپ شد. این کتاب تاکنون توسط سه موسسه نشر با فرم و قطع های متفاوت به چاپ رسیده است.

به دنبال این کتاب برآن شدم که کتاب های بیشتری را برای ترجمه در حوزه شعر تهیه کنم و البته این اقبال را داشتم که با بهترین انتشاراتی های چاپ شعر از جمله Ediciones del oriente y Alianza editorial و del Mediterráneo همکاری کنم.

تعداد ترجمه ها نسبتاً زیاد است از جمله «رباعیات مولانا» و «ابوسعید ابوالخیر» و «عمر خیام» که قبلاً چند ترجمه داشته ولی با درخواست انتشارات قرار شد چاپ مجدد بشود که یکی از آنها به شکل نفیس چاپ شد و مناجات خواجه عبدالله انصاری. هدف

در قلب مادرید، میعادگاهی برای دوستداران فرهنگ و هنر ایران و ادبیات فارسی برپاست. این مکان چون جزیره ای پارسی است در میانه سرزمینی که میزبان ماست. اگر به این معبد فرهنگی پا بگذارید، نه تنها با انبوهی از دست ساخته های ایرانی، کتاب های مربوط به ایران و هزار نشانه از تاریخ و فرهنگ مواجه می شوید، بلکه چهره گشاده آقای احمد طاهری و اعضای خانواده شان که به استقبال تان می آید، شما را به یاد سرزمین مادری می اندازد. شرح حجم و ابعاد کاری که این خانواده محترم به تنهایی انجام داده اند در یک گفت و گو و یا یک گزارش جا نمی شود. اما این فقط معرفی کوتاهی از ایشان و مرکز فرهنگی پرسپولیس است.

ممکن است آقای طاهری را از زبان خودتان معرفی بفرمایید و از مسیری که شما را به اسپانیا رساند بگویید؟

از ابوسعید ابوالخیر پرسیدند تو که هستی گفت هیچکس بن هیچکس! من احمد طاهری متولد اصفهان هستم اولین کارهایی که کردم همیشه مربوط به حوزه خبرنگاری بوده و کارهای فرهنگی و نوشتاری تا پیش از آمدن به اسپانیا. سال ۱۹۸۹ وارد اسپانیا شدم و فقط سرنوشت من رو به اسپانیا کشاند نه هیچ چیز دیگر. از رقص فلامینگو خوشم می آمد و از گاوپازی منزجر بودم و این تمام شناخت من از اسپانیا بود. سرنوشت ما را به جاهایی می برد که خودمان نمی خواهیم اما وقتی به



ما این بود که شخصیت های متفاوت شعر فارسی را معرفی کنیم در حالی که اسم برخی از آنها به گوش اسپانیایی ها نخورده بود.

بعدها از من خواستند که فردوسی را ترجمه کنم که طبیعتاً امکانات و وقت ترجمه همه آن نبود و ما به این توافق رسیدیم که فقط نقطه ثقل شاهنامه یعنی از تولد زال تا مرگ سهراب را ترجمه کنیم که سه نسل مهم شاهنامه را معرفی می کند.

کتاب دیگری بود به نام سه شاعر که بخشی از شعرهای «نیمایوشیخ» و «صدای پای آب» سهراب سپهری را من ترجمه کردم و اشعار احمد شاملو را کس دیگری و ما در این کتاب سه روحیه متفاوت از شعر نو و مدرن فارسی را نشان داده ام.

دو اثر از آثار آقای کیارستمی را به نام های «همراه با باد» و «برگ و باد» را هم ترجمه کردم. در مورد حافظ تصمیم گرفتم برای اینکه نظم به وجود بیاید «صد شعر حافظ» به همراه «ساقی نامه» را ترجمه کنم که در کتابی به نام «۱۰۱ شعر حافظ» به چاپ رسید. این ها عناوینی هستند که الان به یادم است ممکن است کتاب هایی هم باشند که از قلم انداخته ام.

در این بین کتابی نیز با ترکیبی متفاوت به چاپ رسید و خیلی زود ناپدید شد و از تجدید چاپ محروم مانده و آن کتاب «مینیا توهای ایرانی» است. در این کتاب مجموعه ای از مینیا توهای کهن را گردآوری کردم و در کنار هر کدام شعری مناسب تصویر از شاعران گوناگون به دو زبان منتشر شد.

در رهگذر این ترجمه ها خداوند هدیه ای ارزنده به من داد و آن هم آشنایی و همکاری با خاتم «کلارا خوانس» بود ایشان عضو فرهنگستان زبان اسپانیا (دارای صندلی U) هستند شما می دانید که ورود به این فرهنگستان چه قدر سخت و در عین حال مهم است. من لقب بانوی شعر اسپانیا را به ایشان می دهم. بعد از آشنایی ما، خاتم خوانس به فرهنگ و ادبیات فارسی علاقه زیادی نشان دادند و کمی فارسی یاد گرفتند و حتی رساله ای را که جهت ورود به فرهنگستان اسپانیا ارائه کردند در مورد شعر عطار بود. ما همکاری مستمری را شروع کردیم به این شکل که من اشعار را ترجمه می کردم و خاتم خوانس بازخوانی می کردند و چون شاعر هستند، چهارچوب های شعر اسپانیایی را در ترجمه ها حفظ می کردند و بعضی از این اشعار تا ده مرتبه هم بین ما ردوبدل می شد تا به بهترین نتیجه

برسیم. در واقع خانم خوانس به واسطهٔ زحماتی که برای معرفی ادبیات ایران کشیده، حق بزرگی برگردن ما دارد. خوشبختانه با همکاری سخاوتمندانه موسسه‌های نشر، بیشتر این کتاب‌ها به دو زبان فارسی و اسپانیایی به چاپ رسیده است.

پرسپولیس چه‌طور متولد شد؟

هم‌زمان با تمام این فعالیت‌های ادبی و فرهنگی به این نتیجه رسیدیم که ما برای نشان دادن بهتر فرهنگ ایران نیازمند به یک مرکز و مکان فیزیکی هستیم. زمانی را که به آن اشاره می‌کنیم زمانی است که جمعیت ایرانی در اسپانیا بسیار کم بود. اسپانیایی‌ها هم شناخت بسیار کمی از ایران دارند و حتی گاهی ایران و عراق را از هم تشخیص نمی‌دهند و این کار را برای ما بسیار سخت می‌کرد. در آن زمان «انجمن بین فرهنگی پرسپولیس» ثبت شد که فعالیتش را با کارهای کوچک شروع کرد و هنوز هم با کارهای کوچک ادامه می‌دهد. بعد از افتتاح مرکز، برنامه‌های حضوری از جمله شب شعر برگزار کردم و اولین شب شعر ما با خیام آغاز شد و به تدریج برنامه‌های موسیقی و رقص و ورکشاپ‌های مختلف اضافه شد.

کم‌کم افراد مختلف اسپانیایی و یا کشورهای دیگر به این خانواده پیوستند و خانواده پرسپولیس شکل گرفت که در اسپانیا ما را به نام Centro Persepolis می‌شناسند.

استقبال از فعالیت‌های این مرکز چه‌قدر بوده است؟

بگذارید برای‌تان یک مثال بزنم، یکی از نمایشگاه‌هایی که تا به حال سه بار برگزار کرده‌ام، نمایشگاهی است با عنوان ایران لابه‌لای کتاب‌ها (de libros). اولین دوره این نمایشگاه ده سال پیش برگزار شده که عنوان کتاب‌های اسپانیایی با محوریت ایران بسیار محدود و اندک بود، سه سال پیش دورهٔ دوم این نمایشگاه برگزار شد که عنوان کتاب‌ها دوبرابر شده بودند و آخرین دور این نمایشگاه سال گذشته برگزار شد که آن ده برابر هم چند برابر شده بودند و این نشان دهندهٔ روند آشنایی جامعهٔ میزبان با فرهنگ ایران است و از افتخارات ما. جالب است بدانید که در این میان به عنوان‌هایی از کتاب برمی‌خورید که فقط به زبان اسپانیایی چاپ

شده‌اند و در زبان‌های دیگر پیدا نمی‌شوند حتی به زبان فارسی و شما این کتاب‌ها را در ایران هم پیدا نمی‌کنید مثلاً آقای دکتر خواکین بلاسکز مونیوز Joaquin Velásquez Muñoz. یک رساله دکترای در مورد کوروش دارند که در هشتصد صفحه چاپ شده و فقط به زبان اسپانیایی است. یا کتاب دیگری به نام «راه‌های ایمپریال» که در مورد عصر هخامنشی ایران است. اولین گزارش رسمی از تهران از «روی گونزالس کلاویخو Ruy González de Clavijo» است که ایشان اولین بار که به دربار تیموری می‌رود از موقعیت جغرافیایی و فرهنگی تهران گزارشی می‌نویسد یا اولین تصاویری که از تخت جمشید برای اروپایی‌ها نقش شده است از «گارسیا د سیلوا فیگوئروا García de Silva Figueroa» سفیر اسپانیا در دربار شاه عباس اول است.

ظرف این بیست سال مواجهه شما با جامعه اسپانیا به چه شکل بوده است؟ چه‌طور ممکن است که هشتصد اسپانیایی در یک کنسرت موسیقی سنتی ایرانی شرکت و ساز و آواز ردیفی ایرانی گوش می‌کنند؟

این مسیر را سرنوشت برای ما رقم زده است. ما وقتی کارمان را شروع کردیم هیچ چشم اندازی از آینده نداشتیم. تنها چیزی که برای‌مان مهم بود رفتار صادقانه بود و اینکه اندازه توانمان کار انجام بدهیم. به تدریج انسان‌ها به ما ملحق شدند، به شب‌های شعر ما به نشست‌های فرهنگی و کنفرانس‌های ما علاقمند شدند و چهره‌به‌چهره مبلغ ما بودند و ما را به دوستان و خانواده‌های‌شان معرفی کردند. آن چیزی که باعث شد این حضور تداوم پیدا کند کیفیت برنامه‌های ما به لطف هنرمندان بود.

از سال ۲۰۰۷ کنسرت‌های موسیقی فاخر ایرانی با هنرمندانی چون آقای «حسین علیزاده»، آقای «کیهان کلهر»، آقای «شهرام ناظری» و آقای «علیرضا قربانی» و.... برگزار کرده‌ام این هنرمندان بدون انگیزه‌های مالی به مادرید آمده و برای مخاطبان غیرایرانی برنامه‌هایی بسیار با کیفیت اجرا کردند. ما در جامعه میزبان مخاطب‌هایی داریم که شاید بیست سال است در بیشتر برنامه‌های ما حضور دارند. آن‌ها در برنامه‌های سازوآواز ایرانی می‌نشینند و نه تنها سروپا گوش هستند

بلکه با این موسیقی مدیتیشن می‌کنند و لذت می‌برند. تا پیش از پلتفرم‌های موسیقی و شبکه‌های اجتماعی، پرسپولیس یکی از مهم‌ترین مراکز فروش موسیقی ایرانی بود. شاید تعجب کنید که ما بیش از سیصد سی‌دی کارهای آقای کسایی را در این مرکز فروختیم و این‌گونه بود که یک سی‌دی را می‌بردند، چند روز بعد برمی‌گشتند و تمام کارهای آقای کسایی را می‌خریدند و می‌بردند گوش می‌کردند. آهنگ سازانی بودند که برای الهام گرفتن در ساختن موسیقی می‌آمدند و سی‌دی‌های ما را می‌خریدند.

ما همیشه معرف شاعران، اشعار و موسیقی‌های خوب و فاخر بوده‌ایم، چون سرچشمه زلال و شفاف بوده است به دل‌های زلال هم نشسته است و محیطی زیبا ساخته. برای مثال استاد علیزاده می‌فرمایند که همیشه از ساززدن در مادرید لذت می‌برند چون مخاطبین خاصی دارند یا یک بار یک برنامه دونوازی برای آقای «علی اکبر مرادی» و «اولاش اوزدمیر» برگزار کردیم. آقای مرادی گفتند چند دقیقه اول را تک نوازی می‌کنم. برنامه که به پایان رسید از ایشان پرسیدم متوجه شدید چهارده دقیقه تک‌نوازی کردید؟ گفتند اصلاً نفهمیدم. چشمم را بستم و شروع کردم دیدم در این سالن صدای نفس کسی هم نمی‌آید و ناخودآگاه رفتم.

می‌دانیم که شما در سینما هم فعال هستید لطفاً از آن هم بگویید؟

از دیگر هدیه‌های خداوند به من دوستی با آقای کیارستمی بوده است که باعث شد ایشان چندین ورکشاپ در اسپانیا و کشورهای اسپانیایی زبان همانند کلمبیا و کوبا در اینجا برگزار کنند. به جز آن رفاقت با آقای فرهادی هم موجبات برگزاری ورکشاپ را فراهم آورد و هم همکاری در ساخت فیلم ایشان در اسپانیا. در پرتو همکاری با برخی از فستیوال‌های فیلم‌های مولف هم برای معرفی فیلم‌های ایرانی تلاش شده است.

فیلم همه می‌دانند آقای فرهادی کجا فیلمبرداری شد؟

این فیلم در یک دهکده در پنجاه کیلومتری مادرید به نام «توره لاگونا» Torrelaguna فیلمبرداری شد و

من خاطرات جذاب و شیرینی از این دوره دارم. ما با اینکه گروهی دویست نفره از عوامل سازنده بودیم و نظم و آسایش افراد این دهکده را به هم ریخته بودیم اما روز آخر همه اهالی از رفتن ما غمگین بودند و از ما دعوت می‌کردند که مجدداً برای فیلمبرداری برگردیم. -از کنفرانس‌هایی که برگزار کردید بگویید؟

ما کنفرانس‌های زیادی با استفاده از افراد خبره در رشته‌های خودشان برگزار کردیم و چون این دوستان هیچ توقع مالی از ما نداشتند، راهمان را برای برگزاری این نشست‌ها هموار کردند.

ما در زمینه‌های متفاوت ادبیات، معماری، نقاشی، عکاسی و غیره کنفرانس‌های مختلفی برگزار کرده‌ایم که بسیار با استقبال مواجه شده‌اند. برای مثال ما هفت سال پیایی سمینار معماری ایرانی را برگزار کردیم که هر بار تمام سالن تا راه پله‌ها پر از مخاطبین شد و برخی از دوستان چهاربار در این کنفرانس شرکت کردند و این چه چیزی است جز سرمایه‌ای معنوی؟

پرسپولیس چندین بار نمایشگاه برگزار کرده است یا در برگزاری نمایشگاه همکاری کرده است برای مثال نمایشگاه عکسی برگزار کرده‌ام با نام «نگاه‌های هم راستا» یا Miradas paralelas که شش عکاس زن ایرانی در کنار شش نفر از معروف‌ترین عکاس‌های زن اسپانیایی قرار گرفتند و عکس‌های‌شان را به نمایش گذاشتند. این نمایشگاه موفق نه تنها در چند شهر اسپانیا و اروپا بلکه به نیویورک هم رسید.

در پایان؟

می‌خواهم بگویم چون محصول عرضه شده ارگانیک و سالم بوده به مذاق آدم‌ها خوش و سلامت آمده و برای ما یک سرمایه انسانی بزرگ به وجود آورده است. تجربه نشان می‌دهد که ما نه در سیاست و نه در اقتصاد حرفی برای گفتن نداریم. اگر حرف سیاست بشود چه به حق چه به ناحق، از ما با وحشت یاد می‌کنند. اقتصاد قوی‌ای هم نداریم که سهمی از جهان داشته باشیم. آنچه برای ما می‌ماند، فرهنگ ماست. زمانی که تصمیم به تشکیل پرسپولیس گرفتیم با خودمان گفتیم ما سرمایه عظیمی از افتخارات فرهنگی داریم و این‌جا با آن‌ها خواهیم بالید و افتخار می‌کنیم و الان بعد از گذشت بیست سال و اندی فکر می‌کنم که مسیر درستی را انتخاب کرده‌ام.

شب‌های سینمای ایران در مادرید

انجمن پرسپولیس، نشریه کرگدن اروپا و گروه فرهنگی نوروز، برنامه نمایش ماهانه و نقد و بررسی آثار سینمای ایران را آغاز کرده‌اند. در اولین فصل نمایش‌ها آثار زنده‌یاد عباس کیارستمی مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد.

تحریریه

کانون فرهنگی پرسپولیس در مادرید، از آن دست نهادهای غیرانتفاعی و فرهنگی و مستقل ایرانی است که بی‌هیچ سروصدا و منتی، ظرف ربع قرن کارهای بزرگی کرده است. این انجمن که مدیران آن در نهایت سلامت نفس و خوش سلیقگی و پاکیزگی در اندیشه و عمل کار می‌کنند، سال‌هاست که بهترین‌های فرهنگ و هنر ایران را برای معرفی به جامعه اسپانیایی برگزیده‌اند. انجمن پرسپولیس، نشریه کرگدن اروپا و گروه فرهنگی نوروز، برنامه نمایش ماهانه و نقد و بررسی آثار سینمای ایران را آغاز کرده‌اند. در اولین فصل نمایش‌ها آثار زنده‌یاد عباس کیارستمی مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد. اولین برنامه به فیلم «کلوزآپ، نمای نزدیک» اختصاص داشت. این فیلم درباره پرونده‌ای است که در آن فردی به نام حسین سبزیان به دلایل شخصی و نه مالی، خود را به جای محسن مخملباف فیلمساز مطرح آن روزگار سینمای ایران، جا می‌زند. دوربین کیارستمی پایه‌پای می‌رود و قصه ورود حسین سبزیان به خانه خانواده آهن‌خواه را با هنرمندی بازسازی می‌کند. این فیلم قصه‌ای است بر پایه واقعیت و پر از جزئیات روانکاوانه و موشکافانه. پلان‌هایی که برای بازسازی واقعه و با حضور افراد واقعی ماجرا گرفته شده، ناگفته پلان‌های بسیار سختی بوده که فیلمساز از عهده روایت و ساختن آن به بهترین صورت ممکن برآمده است.

در این جلسه آقای احمد طاهری به نقل خاطراتی از شنیده‌هاشان درباره فیلم از آقای کیارستمی در طول رفاقت‌ها و هم‌نشینی‌های چندساله‌شان پرداختند و در

فرازهایی به نکات جذاب و مهمی که باید در دیدن این فیلم به آنها توجه کرد اشاره کردند. شب اول برنامه با حضور جمعی از ایرانیان علاقمند به فرهنگ و هنر ملی ایران برگزار و استقبال خوبی از آن شد. شب دوم برنامه هفتم می ۲۰۲۵ با حضور ایرانیان علاقمند و بحث و بررسی فیلم بسیار ارزشمند «خانه دوست کجاست؟» برگزار شد. در این برنامه به روال قبلی، آقای احمد طاهری مدیر محترم انجمن با ذکر مقدمه و خاطراتی درباره این فیلم باب بحث و بررسی را گشودند و در ادامه، دکتر سیدجواد رسولی نکاتی را در زیبایی‌شناسی و نقد فیلم «خانه دوست کجاست» و آقای نوید نوروزی هنرمند موسیقی ایرانی و دانش‌آموخته فلسفه نیز قرائتی فلسفی از روایت فیلم را ارائه کردند. در پایان جلسه، گفت‌وگو و تبادل نظر بین حضار درباره فیلم ادامه پیدا کرد.

گزارش تصویری این جلسات به زودی در کانال یوتیوبی مختص آن به علاوه کانال اینستاگرامی cinetoranj قابل دسترسی خواهد بود.

برای آگاهی از برنامه‌ها آتی و به ویژه تاریخ پخش دو فیلم دیگر زنده‌یاد کیارستمی از سه گانه کوکر می‌توانید به شبکه‌های اجتماعی مرکز پرسپولیس، مجله کرگدن اروپا (اسپانیا) و گروه فرهنگی نوروز مراجعه فرمایید. این نهاد همکاری فرهنگی در نظر دارد هر ماه به‌طور منظم برنامه سینمای ایران را با نمایش آثار دیده نشده یا کمتر دیده شده‌ای از سینمای مستند و مستقل ایران و با حضور عوامل سازنده به صورت آنلاین یا روبه‌رو، ادامه دهد.



جلسات می‌تواند به آشنایی بیشتر جامعه مهاجر ایرانی در مادرید و شکل گرفتن تشکلهای بیشتر فرهنگی منجر شود. این نمایش‌ها توسط مجموعه Tangerine Entertainment با همکاری FilmVision برای چند شهر اسپانیا و پرتغال تدارک و برنامه ریزی شده است. برنامه آینده این گروه در ۱۹ جون ۲۰۲۵ ساعت ۱۹، نمایش فیلم کم‌دیدی «صددام» همزمان با اکران در ایران خواهد بود.

اولین شب اکران‌های همزمان با ایران
نمایش فیلم «صبحانه با زرافه» شروع زنجیره‌ای از اکران‌های همزمان سینمای ایران در مادرید با همکاری سینمای MK۲ در مجتمع تجاری Palacio de hielo در مادرید است. گروه برگزارکننده امیدوار است که با همکاری نهادهای فرهنگی ایرانی بتواند در کنار برگزاری جلسات نمایش فیلم‌های خاص سینمای ایران، امکان نمایش سینمای تجاری ایران را هم مهیا کند. گردهم آیی و دور هم نشینی ایرانیان در این



جیمز مکدانیل وینسر - ۱۸۷۱
مادر و وینسر

کریم ریوزو

کریم ریوزو مطمئن بود تمام دخترها دارند نگاهش می کنند. فقط نگران بود که آبرویش جلوی آنها نرود. یعنی تصور می کرد همانند شومن‌ها در صحنه‌ای تاریک زیر یک نور متمرکز قرار دارد که هر کجا می رود نور با او جابه‌جا می شود و او مرکز توجه عالم و آدم است.

نسیم گزی

درجه باشه. نه بیشتر نه کمتر. ای طوری نی خو. اصول داره.»

خلاصه حال‌وهوای ذوق کردن آنها را می گرفت. روزی بعد از مدرسه هفت نفر چپان‌چپان با پیکانی در سطح شهر در گشت‌وگذار بودند. روز خوبی بود. مثل همه‌ی روزهای اسفند در بوشهر هوا دل‌چسب و بهاری بود. رانندگی در نوار ساحلی سرمست‌شان کرده بود. نیمچه ویراژی هم می دادند. وقتی راننده طی حرکتی سبک‌سرانه پیچ تندی را با سرعت هشتاد رد کرد. همه‌ی حضار از این حرکت شگفت‌زده بارکلا گفتند. کریم تاب نیاورد و گفت: «ای خو چی، نی؟ احسانو، راحت با سرعت صلو بیستا، ای پیچکو رد می کنه.»

صاحب ماشین که نگران بود و می ترسید ماشین پدرش آسیب ببیند گفت: «توروخدا گردنش بار نکن. خط ریش بیوفته بابام دیگه ماشین نمی دتم‌ها.»

راننده پشت رول نشسته بود و حساسی احساس غرور پیدا کرده بود.

«وقتی فرمون دست موزن نگران نباش، حواسم هست.» از این دست ماجراها تمامی نداشت. میچ انداختن یکی از تفریح‌های پسرهای دبیرستانی بود. هر روز میان حیاط مرکزی دبیرستان سعادت (۱) می نشستند و زورآزمایی می کردند.

رضا دست قدرتمندی داشت. باشگاه هم می رفت. در رشته وزنه‌برداری مدال آورده بود. رضا قد کوتاه و بدن پیچیده‌ای داشت دستانش با این حجم از ماهیچه کوتاه به نظر می رسید. بعد از هر مبارزه دستمال از جیب شلوارش در می آورد و عرق پیشانی‌اش را پاک می کرد. به‌جای

پف پشت چشم کریم آسمش را ژاپنی کرده بود. اصلاً بدش نمی آمد با این اسم صدايش کنند. همیشه خود را نقش اول همه‌ی ماجراها می دید. در حال‌وهوای خود گمان می کرد همه چشم به او دوخته‌اند. با این تصور که همیشه زیر ذره‌بین دیگران است دست از پا خطا نمی کرد. گردنش را راست می گرفت و کاپشن چرمش را روی یک دوش می انداخت، شق‌ورق راه می رفت و با هیچ کس صحبت نمی کرد. در حالی که دوستانش با هم می گفتند و می خندیدند. او اشاره می کرد به ساکت بودن و زیر لب زمزمه می کرد: «مردم دارن سیلمون می کنن.»

پسرهای دیگر با سروصدا کردن سعی می کردند توجه دخترها را جلب کنند. کریم ریوزو مطمئن بود تمام دخترها دارند نگاهش می کنند. فقط نگران بود که آبرویش جلوی آنها نرود. یعنی تصور می کرد همانند شومن‌ها در صحنه‌ای تاریک زیر یک نور متمرکز قرار دارد که هر کجا می رود نور با او جابه‌جا می شود و او مرکز توجه عالم و آدم است. وقتی کسی ماجرای را با شور تعریف می کرد و او حس می کرد کسی به او نگاه نمی کند و توجه‌ها جای دیگری است. به سرعت دست به کار می شد و ماجرای مشابه‌ای را با اغراق بیشتر تعریف می کرد. به طور مثال اگر کسی می گفت: «امروز سه‌بار تونستم چهل‌تا بارفیکس بزنم.» فوراً برای این که او را از محوریت توجه دور کند با لحنی تمسخرآمیز می گفت: «فقط چهل‌تا؟ احسانو پنجاه‌تا تو یه چشم‌به‌هم‌زدن می زنه. تازه با زاویه‌ی استاندارد به خدا که.»

«استاندارد چنن از خود درمی یاری؟»
«بع، مگه الکی ین؟ زاویه آرنجت باید دقیقاً صلو شصت و پنج

این که دستش را دور صورت خود بچرخاند صورتش را چپ و راست می کرد تا کاملاً صورتش را خشک کند. گویا دستش نمی رسید.

بدون این که احساس خستگی کند مچ تمام حریف ها را به خاک مالید. کریم ریزو پیش آمد و گفت تا حالا با احسانو مچ انداختی؟ رضا که احسان را نمی شناخت گفت: «نه فکر نکنم.»

کریم چشم خمار کرد و خیلی ارام سر تکان داد.

«اوف باید با احسانو مچ بندازی، قطعاً می خوابونت. زور احسان حرف نداره. یه چی می گم یه چی می شنوی.» رضا که داشت مرد اول بودن مدرسه را جشن می گرفت. حالش گرفته و غرورش لکه دار شد. شدیداً مشتاق بود با احسان مچ بیندازد.

با خود می گفت: «ای ریزو چرت زیاد می گه. قطعاً قطعاً می کنه سبی خوش.»

رضا حتی به یادش نمی آمد احسان چه شکلی است. یا کدام کلاس است. کریم ادامه داد.

«احسانو، بچه ی محل مان هیکل گتیی داره که تو در، تو نمی یاد، خیلی ساله باشگاه می ره.»

رضا گفت: «پروایی نی، بیاد تا با هم مچ بندازیم.»

رضا لباسش را تکاند و از جا بلند شد ولی در دلش هول و ولای مبارزه با احسانو چنگ می زد. کریم همه ی کارها را ردیف کرد. قرار شد همه منزل احسان جمع شوند و همان جا نبرد میان احسان و رضا شکل بگیرد. احسان نه قد آن چنان بلندی داشت نه هیکل خاصی. چند ماهی باشگاه رفته بود و به کمک مکمل ها روی فرم آمده بود. اما مادرش مهمان نواز خوبی بود. میوه، شیرینی، کیک، تخمه، همه چیز محیا بود برای تماشای مبارزه ی مچ اندازی احسان و رضا. وقتی رضا رسید. صدای دست و سوت بلند بود. احسان مچ تک به تک مهمان ها را خوابانده بود. ته دل رضا خالی شد. ولی اصلاً به روی خود نیاورد. کریم در پوست خود نمی گنجید. برویایی می کرد و چنان از مهمان ها پذیرایی می کرد که تصور می کردی صاحب خانه است. رضا کمی غریبی می کرد، میان جمعیت تکو توک چهره هایی را آشنا دید. روی صندلی خراطی شده نهارخوری رو به روی احسان نشست. دستی به روی میز کشید و جای آرنجش را مرتب کرد. کمی روی صندلی خودش را جابه جا کرد.

این در حالی بود که احسان شاد و شنگول دستش روی میز آماده مبارزه بود. کریم به مبارزه ها نگاه نمی کرد و داشت مدام از قدرت سرنجه ی احسان سخنرانی می کرد. دو ورزش کار روبه روی هم نشستند. پنجه های شان را در هم حلقه کردند. کریم ریزو با دقت زاویه قرار گرفتن

دست های شان را چک کرد.

«دست بلند نکنی ها.»

«خیالت تحت.»

مبارزه آغاز شد. از قیافه های شان پیدا بود چه قدر زور می زنند. هر دو مقابل هم نشسته بودند و چشم تو چشم هم دست های شان را گره کرده بودند. دست های شان تکان نمی خورد به قدری در مقابل قدرت یکدیگر مقاومت می کردند که گویا هیچ نیرویی وارد نمی شود. آب از آب تکان نمی خورد، فقط قیافه های شان دیدنی بود. احسان سرخ شده بود. بینی اش را باد کرده بود و لرزش پره های بینی اش جلب توجه می کرد. آن طر هم چشم های از حلقه بیرون زده رضا ترسناک شده بود. مویرگ های چشمش سرخ و ملتهب بود و چشمانش را درشت تر از حد معمول جلوه می داد.

بازی از حد معمول طولانی تر شده بود. ناگهان صدای مهیبی در فضا پیچید گویا پایه ی میز شکسته باشد. رضا بدون این که دیگر مقاومتی از طرف احسان احساس کند دستش را روی میز خوابانید. هم زمان احسان فریاد گوش خراشی زد.

تصور این که این صدا، صدای شکستن استخوان دست احسان است برای همه سخت بود. ولی واقعیت غیر از این نبود. احسان هم چون مار به خود می پیچید. و همه صدای خورد شدن استخوانش را شنیده بودند. رفقای احسان برسر و کول رضا هجوم آوردند. رضا گناهی نداشت ولی الان احسان بود که داشت پرپر می زد و فغان سر می داد. رضا از این حادثه شوکه شده بود و در مقابل مشت و لگدهایی که نثارش می شد هیچ مقاومتی نشان نمی داد. فقط دستانش را سپر سرش کرده بود.

فریادهای احسان، نوای تازه ای به خود گرفت: «کریمو می کشمت. کریمو ننهات به عزرات بشینه.»

نفس می گرفت و دوباره فحش جدیدی نثار کریم ریزو که این چاه را برایش کنده بود می کرد. رفقایش رضا را رها کردند و کریم خجل آخرین لگد را نثار کمر رضا کرد. کریم حسابی مرکز توجه شده بود. عرق شرم بر پیشانی اش نشسته بود و کاری از دستش بر نمی آمد.

۱. دبیرستان سعادت، مدرسه سعادت یا مدرسه سعادت مظفری مربوط به دوره قاجار است و در بوشهر که در سال ۱۲۷۸ تأسیس شده است. این اثر در تاریخ ۱۱ بهمن ۱۳۷۸ با شماره ثبت ۲۵۷۸ به عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. این مدرسه در سال ۱۲۷۸ ش به سبک نوین آموزشی تأسیس شد که از نظر تاریخی مادر مدارس جنوب ایران است.

بالش

پررنگ‌ترین خاطره‌ای که از آن تابستان دارم همان خواب عمیق و دلچسب بر روی بالش زیبا با گلدوزی عروس است و البته خاطره چند روز بعدش که من و طاهره را لب حوض و زیر آفتاب نشانده بودند و جوری سرمان را شانه می‌زدند که انگار می‌خواستند پوستمان را بکنند. شپش گرفته بودیم.

سهیلا طهماسبی

مامان صدام زد: «بیا این رو ببر خانه بخردو بده به بتول.»
صدام رو بلند کردم که «بتول می‌گه خنه بخردو.»

«حالا هرچی»

یک بشقاب عدس پلو بود. گفتم: «این کمشونه.»
«دیگه همینه. برای خودمون کم میاد.»

دمپایی‌های صورتی را پوشیدم. هر پله یک نگاه به بشقاب می‌کردم و یک نگاه به پله. از راه‌پله پیچ‌دار پایین آمدم و به حیاط رسیدم. چه‌قدر رفتن از این طرف به آن طرف طولانی شده بود. بین آجرها فاصله بود. پاهایم را درست وسط آجرها گذاشتم. شاخه درخت مو را از صورتم کنار زدم. چند دانه برنج به زمین ریخت. دوباره بشقاب را با دو دست گرفتم. بتول را صدا زدم. آمد. روسری سبزش را محکم بسته بود. سرش را خم کرد و نگاهم کرد. دندان‌های ردیفش پیدا شد. گفت:

«دستت درد نکنه.»

گفتم: «میای عصر با طاهره بریم بازی؟»

گفت: «ننهم گفته حیاط رو جارو کنم.»

وقتی پرده را کنار زد که برود، به داخل اتاق‌شان نگاه کردم. هنوز هم زیلو و گلیم‌های رنگی پارسال کف اتاق بود. بالش گلدوزی شده در طرف بالای اتاق‌شان تکیه به دیوار داده بود. با این که وسط بالش کمی قهوه‌ای رنگ شده بود اما عروس گلدوزی‌شده با آن تور بلند روی سر و دسته گل توی دستش هنوز همان‌قدر قشنگ بود. خیلی قشنگ.

ناهار که خوردم طاهره بالش را کنارم گذاشت. آهسته گفتم: «رفتم دم خنه‌بخردو هنوز اون بالش رو داشتن.»

طاهره گفت: «کاش جای این اتاق، اون‌جا رو به ما می‌دادن و خودشون می‌امدن این‌جا. بالش هم همون‌جا می‌موند.»

گفتم «نمی‌شه. مامان می‌گه اونا سرایدارن، یعنی کارشونه، باید اون‌جا باشن. اگر بیان اینجا که...»

نفس‌های عمیق مامان قطع شد و غلتید. چشم‌هامان را روی هم گذاشتیم.

شب که از صحن «سقاخونه» برمی‌گشتیم مامان گفت:

«مگه بهت نگفتم از کاسه‌های اون‌جا آب نخور؟ همه از اونا می‌خورن، مریض می‌شی. لیوان آوردم برات.»

گفتم «توش کلید داره. دیدی؟»

سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد.

به خانه رسیدم. بتول روی آجرها آب می‌پاشید. سلام کرد. من و طاهره پیشش رفتیم. طاهره پرسید: «بتول!

تو شب‌ها روی کدوم بالش می‌خوابی؟»

گفت «هرکدوم شد. فرقی نداره.» گفتم «روی اون بالشی که عروس داره هم می‌خوابی؟»

گفت «نه. بی‌بی روی اون می‌خوابه.»

بابای بتول که شالی دور سرش بسته بود از بیرون آمد.

نان دستش بود. سلام کردم. نان را سمت‌مان گرفت و گفت: «م»

بابای بتول برای تعارف به جای بفرما می‌گفت «م».

بتول نان‌ها را از دست باباش گرفت و به خنه‌بخردو رفت. فردا نزدیک ظهر به حیاط رفتیم. پرده اتاق‌شان بالا بود. بالش هم آن رو به‌رو به دیوار تکیه داده بود.

بتول لباس در بقچه می‌گذاشت. گفت: «ننهم می‌خواد بی‌بی رو ببره حموم.»

بعد از ظهر موقعیت خوبی بود. بادبزنی از دست مامان افتاده بود و صدای خروپف مامان طاهره هم بلند بود.

دمپایی‌هامان را زیر بغل زدم و یواش از پله پایین رفتیم. از اتاق‌شان صدای رادیو می‌آمد. وقت آهنگ‌های درخواستی بود. «با نگاهت این روزا داری منو چوب می‌زنی؛ بزنی بزنی که داری خوب می‌زنی»

بتول را صدا زدم. وقتی دیدم تنهاست دوروبرمان را نگاه کردم و گفتم: «می‌شه بیاییم خون‌تون؟» سرش را تکان داد. رادیو روی طاقچه‌شان بود. روکش پارچه‌ای قرمزی داشت و فقط پیچ‌هایش بیرون بودند. یک بوی

خاص، بوی نا، همراه با بوی یک‌جور سبزی پیچیده بود. انگشتان‌مان را روی عروس بالش بی‌بی کشیدم. بالش را زمین و سرمان را رویش گذاشتیم. سفت اما خنک بود. چشم‌مان را بستیم و خوابیدم.

پررنگ‌ترین خاطره‌ای که از آن تابستان دارم همان خواب عمیق و دلچسب بر روی بالش زیبا با گلدوزی عروس است و البته خاطره چند روز بعدش که من و طاهره را لب حوض و زیر آفتاب نشانده بودند و جوری سرمان را شانه می‌زدند که انگار می‌خواستند پوست‌مان را بکنند. شپش گرفته بودیم.



بوت موریسو - ۱۸۷۲
گهواره

سرباز و نان موزی

گلن برای خودش کاراکتری داشت، او سرباز ایرلندی ارتش بریتانیا بود طوری که خودش می گفت حقوق بسیار خوبی می گرفت و کلی مزایا در ارتش داشت ولی در این میانه عاشق یک دختر مادریدی شده بود و ارتش حقوق و مزایا را رها کرده و به دنبال عشقش به مادرید آمده بود.

سحر برومند

روزی که پاپاپرسا را باز کردم اسپانیایی فقط چند کلمه به زور حرف می زدم. در اسپانیا به ندرت آدم هایی را می بینید که انگلیسی حرف می زنند، از پیر و جوان هیچکس اعتقادی به انگلیسی حرف زدن ندارد! باز کردن یک کافه با چنین شرایطی یا از شجاعت زیاد است و یا از سر ساده پنداری. بگذریم! کافه را تازه باز کرده بودم و دنبال کمکی می گشتیم که انگلیسی بلد باشد و بتوانیم با او ارتباط برقرار کنیم. بابت آگهی ای که کرده بودم تلفن های زیادی داشتیم، قرار مصاحبه می گذاشتند ولی هرگز نمی آمدند. نمی دادم چون فاصله روستای ما تا شهر را می دیدند منصرف می شدند یا از سر تفتن قرار می گذاشتند. خلاصه هیچکس برای مصاحبه نیامد، آنهایی هم که آمدند چندان صلاحیت کار در آشپزخانه را نداشتند.

یک روز روی شماره کافه یک پیام انگلیسی دریافت کردم: «سلام من گلن هستم. آگهی کار شما را دیدم. سابقه کار در رستوران دارم و ایرلندی هستم. آیا می توانیم با هم یک گفت و گو داشته باشیم؟»

قرار شد که گلن بیاید، فردا سر ساعتی که قرار داشتیم، جوانی خوش قیافه با پالتوی کوتاه و کلاه پیکی بلایندری وارد شد. کتابی هم در دست و لهجه ایرلندی غلیظی داشت. پاپا پرسا تور مفصلی از کافه کوچک به او داد و قرار شد که یک ماه آزمایشی بماند تا ببینیم با غذای ایرانی ارتباط برقرار می کند یا خیر. این شد که گلن ایرلندی به جمع کوچک کافه ما اضافه شد.

روزهایی که مشتری زیاد داشتیم و میزها هی پر و خالی می شدند از ازدیاد و تراکم کار شکایت می کرد و روزهایی که خلوت بود و کسی نمی آمد از بیکاری

و بی مشتری بودن می نالید. یکی از روزهایی که در اثر بیکاری یک ریز غر می زد چنان بلایی بر سر پاپا پرسا آورد که نزدیک بود بیرونش کند. به گلن گفتم «یه کاری بکن، یه چیزی بپز بلکه سرت گرم شود.» گفت «خیلی دوست دارم نان موزی بپزم.» گفتم «به به چقدر هم خوب، خوب بپز!» خلاصه که پاپا پرسا را برای هواخوری فرستادم بیرون و گلن را هم برای پخت نان موزی کردم داخل آشپزخانه و در را به رویش بستم. یک ساعتی که گذشت گلن درب و داغون و از فرق سر تا نوک پا آغشته به خمیر بیرون آمد ولی نانش را درست کرده بود و داخل فر گذاشته بود و راضی به نظر می رسید. از آنجایی که روز خلوتی بود گلن را در پاپاپرسا گذاشتیم و برای خرید آخر هفته رفتیم. یکی دو ساعت بعد که برگشتیم دیلم نیمی از دهکده سانتودومینگو جلوی پاپاپرسا جمع شده اند. خوان پدرو، استریا، لولا، نوری، کارلوس و چند نفری که اصلاً نمی شناختمشون. همه در صف ایستاده بودند جلوی پیشخوان و گلن هم آن جلو چیزهایی یادداشت

می کرد. حاج و واج مانده بودم که این جمعیت آنجا چه می کند که فهمیدم گلن در نبود ما برای نان موزی اش تبلیغ کرده و این جمعیت همه می خواستند نان موزی سفارش بدهند. البته که نانش بسیار خوشمزه شده بود ولی این گروهان برای مزه نیامده بودند بلکه قیمتی که او برای هر نان گذاشته بود باعث چنین استقبال بی نظیری شده بود. گلن قیمت هر نان موزی را که اندازه یک کیک صبحانه بود با کلی آرد شیر کره تخم مرغ و البته موز ۳ یورو گذاشته بود و آن صف طولانی هم داشتند از روی سر و کول هم بالا می رفتند که نان سفارش بدهند. پاپا پرسا نزدیک بود بیهوش بشود ولی چه کنیم که گلن تمام نان ها را در مقیاس انبوه پیش فروش کرده بود، پول ها را هم گرفته بود و حالا ما متعهد بودیم. آن شب تا آخر شب گلن مشغول پختن نان موزی و تحویل سفارشاتش بود و آخرین سفارشش را که تحویل داد پخت نان موزی در پاپا پرسا به طور کلی قدغن شد.

شادی نرگس و قدر نادیده

به من نگفت تبریک می گویم، نگفت آفرین، نگفت
به داشتن کارمند سخت کوشی مثل تو افتخار می کنم
که همزمان کار می کند و دکترا قبول شده است.

لنا لیامی

سال دیگر چهل ساله می شوم، رک بگویم که در تمام دوران زندگی ام کسی به خاطر وجود «من» در زندگی اش از من قدردانی نکرده، منظوم تعارفات معمولی میان خانواده یا دوستان نیست، مثلاً هیچگاه کسی هنگام دفاع از پایان نامه دکترایش از من اسمی نبرده و تلاش هایش را مدیون حضور من در زندگی اش ندانسته، یا کسی در صفحه اول کتابش آن را به من تقدیم نکرده، کسی هنگام برگزاری عروسی یا نامزدی اش رو به حضار به من اشاره نکرده و از من به عنوان دوستی صمیمی، خواهری حامی، همسری یگانه یاد نکرده. در تمام این سی و نه سال من آدم «معمولی» ای بودم. هرگز شاگرد تیز هوش با نمره های درخشانی نبودم، هیچ وقت شاگرد اول نشدم، همه بچه ها حداقل در اول دبستان معدل بیست دارند که من آنرا هم ندارم چون دیکته ثلث آخر را با یک غلط نوزده شدم. وقتی دبستان بودم در وزارتخانه ای که مادرم شاغل بود کلاس های تابستانی می رفتم. یک سالی قرار شد نمایشگاه نقاشی از کارهایمان برپا شود و من آخرین اثر نقاشی ام را به نمایشگاه تقدیم کردم! نقاشی من جایزه اول را برد و چند روز بعد از خاتمه نمایشگاه مادرم رفت که نقاشی را تحویل بگیرد، هرچه گشته بودند نقاشی پیدا نشد و دست آخر مشخص شد کسی اثر برگزیده نمایشگاه را دزدیده! سال ها بعد در سی سالگی کلاس نقاشی ام ادامه داشت، با یکی از هنرمندان شناخته شده، قرار شد یکروز نمایشگاهی از کارهای شاگردان و دوستان و خود معلم نقاشی ام در آتلیه اش برگزار شود. من برای آن نمایشگاه کاری آماده کردم. کارم قاب شده تحویل استادم شد، روز نمایشگاه رسید و پدر و مادرم را برای بازدید دعوت کردم و وقتی همگی وارد آتلیه شدم کار من روبروی در ورودی نزدیک زمین جا خوش کرده بود، پدر و مادرم نگاهم کردند و چیزی نگفتند. من هم هیچگاه چیزی از معلم

کسی جانشین تو بشود؟ سوال عجیبی بود، خندیدم و گفتم از بچه های شرکت کسی لیاقت نداره جای منو بگیره! شوخی بود و او هم خندید، گفت «اگر خودت کسی را بیرون شرکت می شناسی معرفی کن.» گفتم «چشم» و از اتاقش بیرون آمدم، همزمان رگه هایی از حس دلپذیر، گرم و نورانی درون خودم حس کردم. من ده سال تمام کاری را که دوست نداشتم به نحو احسن انجام داده بودم و حالا آخرین مدیرم به شیوه خودش از من قدردانی می کرد، بدون حرف! نرگس جایگزین من بود در شرکت، نرگس را نوراً معرفی کرد. وقتی داستان را به او گفتم از من خواهش کرد دوستش را که لیسانس حقوق دارد اما تمام این سال ها در جاهایی کار کرده که خوب نبوده معرفی کنم. نرگس آمد و توسط مدیرم مصاحبه و پذیرفته شد و من دو هفته وقت خواستم که کار را به او یاد بدهم. و بله نرگس را یادم هست. به نوراً گفتم «بله»، گفت «نرگس دو ماه پیش فوت کرد، سرطان داشت!» و من همزمان که یخ کرده بودم تلاش می کردم چهره او را به یاد بیاورم. و یادم افتاد عکسی از آخرین روز حضور در شرکت را دارم که پیترا سفارش دادم و کلی جوک گفتیم و من گلدان هلم، نصف وسایل شخصی روی میز و کتاب هلم را به همکارهایم بخشیدم و نصف دیگرش را هم زدم زیر بغلم و برای همیشه از آن شرکت بیرون آمدم... گفت «می خواستم این رو بدونی، تو باعث خوشحالی نرگس شدی»، که دو سال آخر عمرش را در شرکتی



کار کرده که همیشه آرزویش بوده و این را همیشه مدیون من است و همیشه از من یاد می کرده و قدردان بوده و نوراً نیز قدردان است چون من باعث شدم دوستش سال های آخر عمرش «رویایش» را زندگی کند. ... من بهت زده خیره به گوشی موبایل کلمات را مرور می کنم، تمام آن ده سال را، و بیست و هفت سال قبلش و تمام سال هایی که بدون قدردانی کردن از من، از حضورم، از علاقه ام به نقاشی، از بهترین بودن در کاری که دوستش نداشتم، از تلاشم برای درس خواندن با وجود بازیگوشی و ای دی اچ دی، .. و حالا دختری که دیگر نیست از من متشکر بوده، که رویایش کار کردن در شرکتی بوده که من تمام عمرم از آن متنفر بودم و همیشه می دانستم جای من نیست و روزی از آن بیرون خواهم آمد... و بله، بالاخره یک نفر من را مسئول «شادی» اش مسئول «تحقق» رویایش، مسئول، «شادمانه زیستن» دو سال آخر زندگی اش دانست. که دیگر نیست. کیلومترها دورترم، از جایی که به دنیا آمده ام، از جایی که در آن مهد کودک رفته ام و چند هفته بعد از مهد اخراج شده ام چون مری معتمد بود من بچه ها را «سرکش» می کنم! جایی که در آن نقاشی کردن را یاد گرفتم، نوشتن را، درس نخواندن را، عاشق شدن را، فارغ شدن را هم، و قدردان بودن را. خوشحالم، به خاطر نرگس و به خاطر «شادی» اش خوشحالم.

سیاست‌ورزی با پاجامه

حسین مکی چنان‌که در این عکس هم پیداست زندگی ساده‌ای داشت و هیچکس نتوانست به او نسبت دزدی و فساد دهد. آنها که او را در اواخر عمر هم دیده بودند می‌گویند که تا آخر - سال ۱۳۷۸ - در همان خانه محله شاپور تهران زندگی کرد.

سر دبیر

راه پیدا کرد و آنجا زحمات فراوانی برای ملی کردن صنعت نفت کشید، او را همراه و یاور دکتر مصدق می‌دانستند. مشهور است که در دوره پانزدهم مجلس، وقتی دولت لایحه قرارداد گس - گلشایان را برای تصویب آورده بود، روزهای متوالی به طور پیوسته چندان در مخالفت این قانون سخنرانی کرد که مدت قانونی مجلس به آخر رسید و کار به مجلس بعد محول شد. قرارداد، ضمیمه‌ای برای قرارداد اصلی کمپانی نفت ایران و انگلیس بود و در واقع امتیازات داری را مستحکم‌تر و قانونی می‌کرد و اندک تعدیلی هم در پرداخت‌های کمپانی به دولت ما به وجود می‌آورد. همین قرارداد بود که سپهبد رزم‌آرا نخست وزیر وقت عاقبت جانش را بر سر آن گذاشت و در نهایت منجر به تصویب قانون ملی شدن صنعت نفت ایران شد.

در علت جدایی و کناره جستن مکی از مصدق به خصوص بعد از واقعه سی تیر ۱۳۳۱، ظاهراً آمیزه‌ای از دلایل عاطفی و شخصی و اختلاف سلیقه سیاسی وجود داشته است. می‌گویند مکی با سابقه زیادی که در مبارزه علیه شرکت نفت ایران و انگلیس و همین‌طور همراهی‌اش با دکتر مصدق در مجلس شورای ملی داشت، تصور می‌کرد که از همراهان نخست‌وزیر یعنی دکتر مصدق در سفرهای بسیار مهم و سرنوشت ساز نیویورک و لاهه باشد، که نبود. خودش می‌گوید که راه رهبری دکتر مصدق دگرگون شده بود و همین سبب جدایی من شد.

حسین مکی چند جلد کتاب تاریخ نوشته است. کتاب‌هایی که چندان عمق و ژرفایی نداشتند و هرگز در زمره آثار مهم تاریخی قرار نگرفتند. مهم‌ترین و مشهورترین اثر او «تاریخ بیست ساله ایران» است.

عکس‌های دوره‌ای از نقش‌آفرینان تاریخ معاصر را که نگاه کنید، می‌بینید هیچ ابایی ندارند که در وضعیتی عادی و معمولی و مثل باقی مردم دیده شوند. این عکس «حسین مکی» را نشان می‌دهد. پاجامه‌ای به بر دارد و روی صندلی نه چندان راحت ولی ساده‌ای نشسته، پشت سرش رخت‌خواب‌پیچ با پارچه بقیچه یزدی به جلوی کمد لباس تکیه داده شده، آماده که شب پهنش کنند و بخوابند. این عکس را - مانند عکس‌های دیگر این صفحه - از آلبوم دوره روزنامه‌نگاری پدرم برداشته‌ام، بنابراین می‌توان جلس زد که تصویر را عکاس و خبرنگار محله از حسین مکی گرفته است.

بر سر خوب و بد بودن حسین مکی حرف و حدیث بسیار است. آنها که تا آخر طرفدار مصدق ماندند - مثل زنده‌یاد پدرم - هیچ دل‌خوشی از مکی نداشتند و او را خائن به نهضت ملی و همکار کودتا می‌دانستند و آثاری که منتقد و مخالف دکتر مصدق و جریان جبهه ملی بودند، او را همچنان «سرباز وطن» می‌نامند. لقب سرباز وطن را مطبوعات و مردم بعد از اینکه مکی نقش مهمی در مخالفت با قرارداد گس - گلشایان ایفا کرد به او دادند.

حسین مکی متولد ۱۲۹۰ میبد یزد و درجه‌دار ژاندارمری بود. تا اینکه با درجه استواریکمی به دلایلی که هیچ‌جا به صورت روشن گفته نشده از ارتش اخراج شد. دشمنانش نسبت‌هایی به او می‌دادند اما واقعیت معلوم نیست. حسین مکی بعد از شهریور ۱۳۲۰ و رفتن رضاشاه، به کار روزنامه‌نگاری پرداخت. نوشتن گزارش‌ها و مطالبی در افشای دیکتاتوری رضاشاه، سبب شد که کار روزنامه‌نگاری او «بگیرد» و عده زیادی خواننده دائمی نوشته‌های او شوند. مکی به مجلس هم



بقایایی بر خلاف مکی بعد از انقلاب به زندان افتاد و دچار دردهایی شد.

در آن سال‌ها، عکس سیاستمداران با پاجامه و لباس خانگی و زیر پیراهنی و زیرشلواری فراوان منتشر شده است. سیاستمداران کمی جدی‌تر حداکثر به عکس گرفتن در تخت‌خواب با ریدوشامبر رضایت می‌دادند. از دکتر مصدق عکس‌های زیادی در تخت‌خواب گرفته شده است. خودشان اظهار کسالت می‌کردند و بنابر تجویز پزشک استراحت و از همانجا دولت و کار ملی شدن صنعت نفت را رهبری می‌کردند. حتی سفرای انگلیس و آمریکا و فرستادگان رسمی دولت‌های خارجی را هم در همان اتاق و کنار تخت خود می‌پذیرفتند. مخالفان مصدق این حرکات را تمارض و ریا و دروغ‌گویی و سیاست بازی می‌دانستند.

حسین مکی چنان‌که در این عکس هم پیداست زندگی ساده‌ای داشت و هیچکس نتوانست به او نسبت دزدی و فساد دهد. آنها که او را در اواخر عمر هم دیده بودند می‌گویند که تا آخر - یعنی سال ۱۳۷۸ - در همان خانه محله شاپور تهران زندگی کرد. احتمالاً این تصویر هم مربوط به همان خانه باشد. او بعد از ۲۸ امرداد ۱۳۳۲ به محاکمه دکتر مصدق در دادگاه نظامی هم اعتراض کرد. البته کمتر از یک‌ماه بعد پستی را از دولت کودتا پذیرفت. او رابطه نزدیکی را با مظفر بقایی دیگر یار بریده مصدق و شخصیت پیچیده و مرموز سیاست ایران در دهه سی ادامه داد. درباره مظفر بقایی و تأثیر او در حوادث بعد از جنبش ملی شدن صنعت نفت و حتی تا زمان انقلاب، چیزهایی نوشته و گفته‌اند که خواندن آنها جالب و بلکه ضروری و عبرت‌آموز است.

خانه‌ای برای اسبم

دختر روبه‌رویی آمده روی تراس کوچکش و گلدانش را که تازه کاشته آب می‌دهد. به درخت گلابی توی عکس نگاه می‌کنم. سوار بر اسبم از پله‌های ایوان مامان بالا می‌روم...

سمانه حسینی

از آشپزخانه صدا می‌آید. صدای سم‌های اسبم است. همان روزی که چمدان‌هایم جلوتر از خودم آماده مهاجرت بودن، برای آخرین بار در خانه چرخ می‌زدم و نگاهم را روی دانه دانه وسایلم کشیدم. چشمم روی قاب عکس حیاط مامان ماند. من ده‌ساله‌ام آن‌جا به درخت گلابی تکیه داده بود و خوشحال می‌خندیدم. اسبم هم پشت درخت قائم شده بود. از دیوار کندم‌ش و توی کوله‌ام گذاشتم. نمی‌خواستم لای وسایل‌ها و خرت‌وپرت‌های چمدان‌ها له شود و سرگردان روی ریل‌ها بچرخد. دوست داشتم روی کولم باشد. مثل آن روزها که سوارش می‌شدم و حیاط مامان را روی سرم می‌گذاشتم. هرجایی که دلم می‌خواست با او می‌رفتم. حتی تا نوک درخت گلابی که دست هیچ‌کس جز گنجشک‌ها به آن‌جا نمی‌رسید.

بالاخره هرطوری بود در این خانه جدیدم جایم دادم. آشپزخانه‌ام مستطیل کوچکی است که یک اسب می‌تواند پرش کند. هرازگاهی پنجره را هم برایش باز می‌کنم. تا نفس بکشد و یال‌هایش را زیر آسمان آبی مادرید تکان دهد. گاهی دختر اسپانیایی خانه روبه‌رویی هم با لبخند نگاهش می‌کند؛ اسب هم برای پرچم زرد و قرمز که از تراس خانه‌اش آویزان کرده شیهه می‌کشد. صدایش را از حیاط مامان می‌شنوم. می‌دوم پشت پنجره و توی حیاط سرک می‌کشم و با لبخند بزرگی که روی صورتم پهن می‌شود به او می‌فهمانم که الان مشق‌هایم تمام می‌شود و می‌آیم بازی.

دلم هوای مامان را می‌کند انگشتم را می‌زنم روی عکس پروفایلش. لبخندش نزدیک و بزرگ‌تر می‌شود. از وقتی که از هم دور شده‌ایم. این لبخند زور می‌زند فاصله‌ها

را انکار کند. مامان نفس‌نفس می‌زند و فرصت سلام نمی‌دهد. «اومدم خرید قیونت برم، برسم خونه بخت زنگ می‌زنم.» دارد از جلوی قنادی خوشه رد می‌شود. کمی بالاترش گل‌فروشی پرشیاست، چسبیده به نانوايي سنگکی. حواسم هست هیچ‌کدام از چشمم دور نماند. می‌گویم باشد و از این راه دور برایش دست تکان می‌دهم. صفحه‌ی موبایل تاریک می‌شود و صدای خش‌خش جای آن را می‌گیرد. مامان فراموش کرده موبایلش را خاموش کند. حتما انداخته توی جیب مانتو یا کیفش. تماس را قطع نمی‌کنم. دلم می‌خواهد مامان کنارم باشد. صدایش از دور می‌آید.

«سلام علی‌آقا. سبزی قورمه‌ی تازه می‌خوام.»

علی‌آقا چیزی می‌گوید. صدای مامان از موبایل پرواز می‌کند و می‌آید می‌نشیند روی شانه‌ام و بال‌های نرمش را می‌مالد به صورتم و لبخند پهن می‌شود گوشه‌ی لبم؛ مثل لبخند ده‌سالگی‌ام که قاب گرفته‌ام. صدای شیهه اسبم می‌آید. می‌پریم پشت درخت گلابی و سوارش می‌شوم بعد هم لبه‌ی حوض و از آن‌جا می‌دوم وسط باغچه و از بین تاج‌خروس‌های بلند و سرخابی رد می‌شوم؛ مراقبم پریشان به سروصورت اسبم نخورد. از کنار گلدان‌های بزرگ خرزهره رد می‌شوم. هنوز تابستان است و بابا گلدان‌ها را به زیر زمین نبرده. یکهو چندتا گلابی رسیده می‌افتد وسط حوض و شالایی می‌کند و آب می‌پاشد روی مان. مامان آن‌جا ایستاده و دستش را به کمرش زده و رو به درخت می‌گوید: «از هیکلت خجالت نمی‌کشی به این‌ها هم می‌شود گفت گلابی؟» می‌گویم: «مامان اون بالاها گلابی‌هاش بهتره.»

قربان صدقه‌ام می‌شود و نگاهش می‌رود تا سر شاخه‌ها. «آدم باید اسب بال‌دار داشته باشه که دستش به اون بالاها برسه.»

اسبم از وسط سالن شیهه‌ی بلندی می‌کشد و دمش را تکان می‌دهد. خش‌خش و ویژیژ ماشین‌ها از موبایلم می‌پاشد بیرون. حتما مامان دارد خیابان احمدآباد را رد می‌کند. تا خانه چیزی نمانده. الان می‌رسد و قرمه سبزی‌اش را بار می‌گذارد. بویش می‌پیچد توی خانه‌ام. دختر روبه‌رویی آمده روی تراس کوچکش و گلدانش را که تازه کاشته آب می‌دهد. به درخت گلابی توی عکس نگاه می‌کنم. سوار بر اسبم از پله‌های ایوان مامان بالا می‌روم توی مهمان‌خانه لای مبل‌ها می‌چرخم و از روی گلدان‌های سبز پتوس می‌پریم. دلم برای قائم‌باشک بازی‌های مان تنگ می‌شود. کمد رختخواب‌ها همیشه بهترین مکان بود. من و اسبم هر دو جا می‌شدیم. می‌دوم توی کمد رختخواب‌ها، خوشحالی زیر پوستم جا نمی‌شود. از چشم‌هایم می‌زند بیرون. منتظرم هر لحظه مامان در را باز کند و بگوید دیدی بالاخره پیدایت کردم.

مامان با همسایه‌ها سلام و احوال‌پرسی می‌کند. صدای آقای شجاعی است یکی از قدیمی‌های محله‌مان. نمی‌دانم



چه می‌گوید که مامان می‌خندد. صدای خنده‌اش پرواز می‌کند دورتادور خانه. دست می‌اندازم گردن اسبم و می‌بینم از داخل گلدان خانه‌ی روبه‌رویی درخت گلابی کوچکی بیرون آمده، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و سر به آسمان برمی‌دارد. سوار اسبم می‌شوم و خودم را می‌رسانم به گلابی‌های سرشاخه‌اش. صدای مامان از موبایل می‌زند بیرون.

«این لیموها رو کجا گذاشتم؟ قرمه سبزی بدون لیمو عمانی که نمی‌شه.»

بوی قرمه سبزی تمام خانه را برداشته. قرمه سبزی که لیمو عمانی ندارد. خیلی وقت است لیمو‌هایی که از ایران آورده‌ام تمام شده. اسبم سم‌هایش را روی پارکتهای کف خانه می‌کشد و پوزه‌اش را نزدیک صورتم می‌آورد. نفس گرمش به صورتم می‌خورد. هردو به دختر خانه‌ی روبه‌رویی چشم دوخته‌ایم که گلدانش را آب می‌دهد. صدای ظرف و کاسه‌ی مامان از خیلی دور می‌آید، دارد میز را برای خودش و بابا می‌چیند. اسبم دمش را آرام تکان می‌دهد و می‌رقصاند. صدای مامان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و در کمد رختخواب‌ها را باز می‌کند. «دیدی بالاخره پیدات کردم.»

سخنی همانند آن بسیار مشکل است. شاید زنده‌یاد ارجح می‌رزا اشعاری به روانی و آبداری سعدی داشته باشد اما اغلب این اشعار از آن معانی ژرف و عمیق شیخ بهره‌ای ندارند. در نثر، آنها که خواسته‌اند از سعدی تقلید کنند راه به جایی نبرده و غالباً صورت مضحکی از شیوه ننگارش پرشکوه او به جا گذاشته‌اند. این چند نمونه را از شیخ اجل سعدی داشته باشید و روح و روانتان را به این سخن پارسی تازه کنید:

«خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطفِ بی وقت
هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و
نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.
دُرشتی و نُرْمی به هم دَرِ به است
چو فاسد که جراح و مَرهم نَه است
دُرشتی نگردد خِردمند پیش
نه سُستی که ناقص کُند قَادرِ خویش
نه مَرِ خویشتن را فُزونی هُند
نه یکباره تَن در مَذلت دهد
شَبانی با پدر گفت: ای خِردمند
مَرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا: نیکمردی کُن نه چندان
که گردد خبره گرگِ تیز دندان»

«... آدمی بر سفرهای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم به سر نزنند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته‌اند: توانگری به قناعت، به از توانگری به بضاعت.

بروده تنگ به یک نان تھی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
 مرا این یک نصیحت کرد و بُگذاشت
 که شهوت آتش است از وی پرهیز
 به خود بر آتش دوزخ مکن تیز
 در آن آتش نداری طاقت سوز
 به صبر آبی بر این آتش زن امروز»

و از بوستان بخوانید در باب احسان، نازکی طبع و ظرافت
 را ببینید که دامنهٔ مهربانی را تا کجا می کشد؟ وقتی زنی
 از شوهرش می خواهد که دیگر از بقال محل خرید نکند
 و شوهر پاسخش می گوید که او به امید ما در اینجا
 دکان باز کرده...:

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی پرهیز
به خود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
به صبر آبی بر این آتش زن امروز»

و از بوستان بخوانید در باب احسان، نازکی طبع و ظرفیت
را ببینید که دامنهٔ مهربانی را تا کجا می کشد؛ وقتی زنی
از شوهرش می خواهد که دیگر از بقال محل خرید نکند
و شوهر پاسخش می گوید که او به امید ما در اینجا
دکان باز کرده...:

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی



پابلو پیکاسو - ۱۹۲۱
مادر و فرزند

از عشق و شیاطین دیگر

فیلم کنت مونت کریستو فقط درباره انتقام نیست. مثل همه کلاسیک‌ها، داستان بسیار فراتر از این چیزها می‌رود. پای عشق در میان است، پای خیانت، پای شرافت، مبارزه، صبر، امیدواری، زیبایی و عدالت.

رسول صادقی

جان اشتاین بک در شرق بخت می‌گوید «انسان، پس از اینکه گرد و غبار و خرده ریزه‌های زندگی را از خود تکاند، فقط سوالاتی سخت و روشن را مقابل خود می‌یابد: زندگی ام خوب بود باید؟ من خوب زندگی کردم یا بد؟». می‌دانید، مساله همیشه همین بوده است. این که دشوارترین پاسخ‌ها همواره مربوط اند به ساده‌ترین سوالات. و سوال درباره اینکه زندگی من در کل خوب بوده یا بد، از آن سوال‌هایی است که پاسخ‌گفتنش کار هرکسی نیست. چون باید در مقابل همه آنچه انجام داده‌ای و زندگی کرده‌ای و گفته‌ای و نیت کرده‌ای بایستی و خودت، خودت را قضاوت کنی. و این کاری است که کنت مونت کریستو انجامش داد. همان وقتی که همه چیز را رها کرد و از انتقام دست کشید و دوباره رفت روی کشتی و دور از آدم‌ها در میان اقیانوس‌ها به زندگی‌اش فکر کرد. اما این آخر ماجراست. بگذارید از اول تعریفش کنم.

فیلم کنت مونت کریستو سال پیش در سینماهای جهان اکران شد و حالا روی پلتفرم‌های مختلف قابل دسترسی است. اقتباسی نسبتاً طولانی از رمان طولانی‌تر الکساندر دوما. این داستان را تا به حال در فرما و قالب‌های مختلف تعریف کرده‌اند. در زمان کودکی ما یک نسخه کارتون هم از آن از تلویزیون پخش شد. کنت مونت کریستو یکی از آن رمان‌های کلاسیک فرانسوی است که ویژگی اصلی همه کلاسیک‌ها را دارند: می‌شود بارها و بارها خواند و شنید و دیدشان. قدیمی نمی‌شوند و با هر بار روایت شدن هنوز جاندار و جذاب و تکان دهنده هستند. این نسخه آخر محصول سال ۲۰۲۴ است که توانست موفقیتی نسبی به دست بیاورد. فروش

خوبی در سراسر جهان داشت و نقدهای مثبت نسبتاً زیادی گرفت. دو کارگردان فرانسوی فیلم، با خلق فضایی گوتیک به روایت انتقام مردی می‌پردازد که بی خبر از همه عزیزانش، به حبس ابد در یک زندان مخوف محکوم شد آن هم فقط برای این که اصحاب قدرت، رسوایی خود را بپوشانند. اما او از زندان می‌گریزد و موفق می‌شود به سبکی نبوغ آمیز و خلق یک بازی بزرگ از بانیان این بی‌عدالتی انتقام بگیرد. فیلم کنت مونت کریستو اما فقط درباره انتقام نیست. مثل همه کلاسیک‌ها، داستان بسیار فراتر از این چیزها می‌رود. پای عشق در میان است، پای خیانت، پای شرافت، مبارزه، صبر، امیدواری، زیبایی و عدالت. همه این مفاهیم کلیدی و حیاتی زندگی بشر جایی در این داستان باشکوه دارند و ترکیب آنها بسیار درگیر کننده و پرهیجان از کار درآمده است، طوری که موقع تماشای فیلم گذشت سه ساعت را احساس نمی‌کنیم. این نسخه فرانسوی و جدید از رمان دوما، هم داستان را بدون لکنت و با دقت تعریف می‌کند و هم در اجرای سینمایی، جهانی باورپذیر از روزگار عصر ناپلئون پیش چشم ما می‌گذارد. روزگاری که نجیب‌زادگان در امارت‌های بزرگ با باغ‌های سرسبز زندگی می‌کنند، دوئل کردن بر سر شرافت هنوز رسمی رایج است و به شکار رفتن مردان قدرت و ثروت همچنان با آداب و رسوم جدی و مشخص برگزار می‌شود. جهانی که در آن آشنایی یک زن و مرد جوان در پرده ای از حجب و حیا است و عشق چیزی است که پنهان است و به سادگی عیان نمی‌شود. بنابراین در جهانی که مخاطبان فیلم در چندین شبکه اجتماعی فعال هستند و احیاناً وقت تماشایش، نیم نگاهی هم به

پیام‌های واتس‌اپشان دارند و تیندر و مشاهاتش چیز پنهانی برای «عشق» در نزد مخاطبان باقی نگذاشته است، فروش نزدیک به ۱۰۰ میلیون دلاری آن در گیشه‌های سینما می‌تواند یک موفقیت کامل باشد. سازندگان فرانسوی این نسخه واقعا تلاش کرده‌اند چیزهای تازه‌ای را از دل قصه کلاسیک دوما بیرون بکشند. شخصیت‌ها اگرچه همان‌اند که در داستان اصلی بودند، اما ظرافت‌ها و تازگی‌هایی به آنها اضافه شده است (مثل تغییر چهره‌های کنت و تمرین‌هایش با دستیاران انتقامش). روایت هم در این اقتباس خلاقانه است (مثل صحنه مهمانی شام و رسوا کردن کودک کشی مهمانش) و در نهایت شکل اجرا و نمادپردازی‌ها هم متواضعانه و متعادل از آب در آمده‌اند. مثلاً آقای کنت در یک

سلول انفرادی در جایی زیر زمین در زندانی که وسط دریا است در حبس است. گویی همان تاریکی سه لایه‌ای که در داستان یونس نبی دیده‌ام. و تنها پس از رها شدن از این سه لایه تاریکی است که گنج در جزیره مونت کریستو به چنگ می‌آید.

همه این‌ها ست که باعث می‌شود در پایان داستان، وقتی کنت مونت کریستو از گرفتن آخرین و مهمترین بخش انتقام به نفع آینده و زندگی اطرافیان جوانش صرف نظر می‌کند، عشق گذشته را رها می‌کند و به دریا پناه می‌برد تا تمام قد با خودش مواجه باشد، آن نقل قول جان اشتاین بک معنا پیدا می‌کند. مردی که خرده‌های زندگی را از لباسش تکانده تا نگاه کند و ببیند در نهایت آیا هیچ چیز معناداری جلوی می‌بیند یا نه؟



هوون رودریگز - ۲۰۱۴
ویرانی (Ruina)

پنجره‌ای به جهان دیگران؛ نگاهی از میان لنز و آینه

این مجموعه پرتره‌های دو نفره، بر اساس نظریات روانکاوی لاکانی ساخته شده و پرسشی بنیادین را در دل خود دارد: «وقتی یک مادر و دختر با هم در آینه نگاه می‌کنند، چه رخ می‌دهد؟»

مژده نورمحمدی

بنیادین را در دل خود دارد: «وقتی یک مادر و دختر با هم در آینه نگاه می‌کنند، چه رخ می‌دهد؟» در این پروژه، آینه نه تنها یک ابزار فیزیکی است، بلکه عنصری مفهومی و استعاری است. رودریگز توضیح می‌دهد: «آینه‌ای که بین دوربین و نگاه آن‌ها قرار داشت، باعث می‌شد که آن‌ها یکدیگر را ببینند.» این تجربه باعث شکل‌گیری نوعی دوگانگی می‌شود؛ چرا که آینه در روانکاوی لاکانی، نماد نخستین مواجهه کودک با خویش است. لحظه‌ای که کودک درمی‌یابد بدن او مستقل از بدن مادر است. اما در عکس‌های رودریگز، این مواجهه پیچیده‌تر است: دختر و مادر نه تنها خود را در آینه می‌بینند، بلکه همدیگر را هم می‌بینند. این تداخل نگاه‌ها، گویی مرزهای بین من و تو، من و دیگری، در هم فرو می‌ریزد.

رودریگز این وضعیت را «بازی‌ای برای نپذیرفتن خود به عنوان بدنی جدا از مادر» توصیف می‌کند؛ تلاشی برای «دوباره با هم بودن، با هم اما جدا». در این بازی هویتی، خاطره‌ها، بدن‌ها، زخم‌ها، وابستگی‌ها و ناگفته‌ها درهم می‌آمیزند. نتیجه، تصویری است که مخاطب را به درنگ وامی‌دارد: آیا می‌توان به‌راستی مرزی بین من و دیگری کشید؟ آیا آنچه ما را از هم جدا می‌سازد، همان چیزی نیست که ما را به هم پیوند می‌دهد؟

این پروژه، و دیگر پروژه‌های مشابه، اهمیت حیاتی دیدن جهان از چشم «دیگری» را روشن می‌سازد. در زمانه‌ای که تصویربرداری بیش از همیشه در دسترس است، اما

در دنیایی که مرزهای جغرافیایی با چند کلیک شکسته می‌شوند و اخبار در ثانیه‌ای به آن‌سوی کره زمین می‌رسند، هنوز چیزی ژرف‌تر از یک تصویر خوب می‌تواند ما را به درک عمیق‌تری از زندگی دیگران برساند. دیدن عکس‌های عکاسان کشورهای دیگر نه فقط برای شناخت چشم‌اندازها یا سبک زندگی، بلکه برای لمس روح فرهنگ‌هاست. این عکس‌ها، غالباً از دل زندگی روزمره برآمده‌اند و چیزی بیش از ثبت یک لحظه را عرضه می‌کنند: آن‌ها بازتاب تجربه انسانی، حس مشترک، و تفاوت‌های ظریف و شگفت‌انگیز در شیوه بودن در جهان هستند. تماشای آثار عکاسان بومی، مانند آنانی که از دل کشورهای آسیایی، آفریقایی یا آمریکای لاتین به روایت بصری پرداخته‌اند، ما را با لایه‌هایی از فرهنگ آشنا می‌سازد که در سفرهای توریستی، گزارش‌های خبری یا حتی مستندهای تلویزیونی کمتر دیده می‌شود. این تصاویر، بی‌واسطه و صادق‌اند. آن‌ها ما را به خانه‌ها، خیابان‌ها، مراسم، چهره‌ها و لحظاتی می‌برند که در سکوت خود، جهانی از معنا دارند. به جای آنکه فرهنگ «دیگری» را از منظر فاصله و قضاوت ببینیم، فرصتی فراهم می‌آید تا با نگاه انسانی و همدلانه، آن را حس کنیم.

در این میان، پروژه‌هایی مانند «ویرانی» (Ruína) محصول سال ۲۰۱۴ اثر عکاس برزیلی هوون رودریگز، نمونه‌ای درخشان از این ظرفیت عکاسی برای تأمل در هویت، رابطه و روان انسانی است. این مجموعه پرتره‌های دو نفره، بر اساس نظریات روانکاوی لاکانی ساخته شده و پرسشی



هوون رودریگز - ۲۰۱۴
ویرانی (Ruína)

در آینه‌ای ناآشناست. گاه از خلال چشمان یک مادر برزیلی، گاه از پس مه صبحگاهی یک روستای تبتی، و گاه در نگاه ثابت یک دختر اهل مالی، حقیقتی عمیق و انسانی به ما بازمی‌گردد: همه ما در عین تفاوت، با هم در این جهان زیسته‌ایم. این چیزی است که فقط عکس می‌تواند بی‌کلام بگوید.

نگاه عمیق و صبور کمیاب‌تر شده، وظیفه ما به عنوان مخاطب این است که با دقت، با گوشه‌دگی و با احترام به این عکس‌ها نگاه کنیم. آن‌ها نه فقط اسنادی از زندگی دیگران، بلکه انعکاس‌هایی از خود ما هستند؛ در آینه‌ای که دوربین فراهم کرده است. دیدن جهان از لنز عکاسان دیگر کشورها، دیدن خویش



ویلیام آدولف بوگرو - ۱۸۷۱
مادر جوان که به کودک خود نگاه می کند.

شازدهٔ حمام

پدیدهٔ گرسنگی، چیزی است که در ادبیات ما کمتر به آن پرداخته شده است. یا نویسندگان ما از دسته‌ای بوده‌اند که گرسنگی را درک نکرده بودند یا ما شرم‌مان می‌آمده که از گرسنگی بنویسیم. در ادبیات روسیه یا ادبیات اروپا، گرسنگی دستمایه بسیاری از آثار بزرگ است.

پریسا صهبا

می‌کنند و با همین‌ها توضیح می‌دهند. اساساً عده‌ای تاریخ را منحصر به تاریخ سیاسی می‌دانند در صورتی که «تاریخ عبارت است از شالوده‌شناسی تمامیت حیات اجتماعی انسان در گذشته.»^(۱) ما در تواریخ رسمی‌مان کمتر از مردم و نحوهٔ زندگی‌شان، نشست‌وبرخاست و وضعیت‌شان چیزی می‌خوانیم و می‌بینیم. در اثر سترگ تاریخ بیهقی که در شماره پیش از آن سخن گفتیم، روایت «ابوالفضل بیهقی دبیر» یکسره مختص زندگی پادشاهان و شاهزادگان و اهل دربار است. هیچ‌جا نشانی از

مردم عادی نمی‌بینیم که چه می‌کرده، چه می‌خورده و چگونه زندگی را به سر می‌آورده‌اند؟

در دورهٔ مدرن بود که تاریخ‌نویسی ایرانی به نوشتن وصف احوال مردم هم توجهی نشان داد. در دورهٔ قاجار اندکاندک شرح‌حال‌نویسان و سفرنامه‌نویسان و مورخین به توصیف اوضاع مردم عادی و شکل و صورت شهرها و خانه‌ها و غذاها و پوشاک و نحوهٔ آموزش مردم هم پرداختند. اما دو نفر پیشگام نوشتن تاریخ اجتماعی شدند و در این کار اثری شایسته از خود به جا گذاشتند: یکی مرتضی راوندی در نوشتن مجموعهٔ چند جلدی تاریخ اجتماعی ایران و دومی جعفر شهری در مجموعهٔ پنج جلدی تاریخ اجتماعی تهران. بعداً تاریخ اجتماعی دوره‌ها



تاریخ و به خصوص تاریخ ما، لبریز است از سرگذشت بزرگان. همان‌ها که امروز «نجبگان» می‌خوانندشان. حالا این معیار و مقیاس سنجش بزرگی و نجبگی چیست، البته جای پرسش دارد. اگر ستاره‌های فروزان علم و ادب و حکمت، آن‌ها که نقشی تمدن‌ساز داشته‌اند را مصداق نجبگان و بزرگان بگیریم، آن‌وقت حقارت بسیاری که به دروغ و نیرنگ و زور در تاریخ ما عنوان و جایگاهی پیدا کرده‌اند، بیرون می‌زند. رسم تاریخ چنان است که ناگزیر حقیقتش آشکار می‌شود و دروغ‌گویان ولو پس از صدها

سال رسوا می‌شوند. نمونه‌هایش را هم زیاد داریم. در همین تاریخ‌نویسی پهلوی، آنچه که کژی و ناراستی بود به قاجاریه نسبت دادند و حالا کم‌کم دارد آشکار می‌شود که نه ناصرالدین شاه چنان شاه پلید هوس‌باز شکم‌چران ظالمی بوده و نه فتحعلی شاه به دلیل سرگرمی‌اش در حرم، قفقاز را از کف داده است. بازی تاریخ و حوادث زندگی پیچیده‌تر و چند وجهی‌تر از آن است که با روایتی یک خطی بتوان آن را بازگو کرد. شیوه‌ای که مورخانی چون آقای معتضد آن را روایت می‌کنند، نوعی ساده‌سازی تاریخ است. این شیوه، علل و ریشه حوادث تاریخی را در چند مورد بی‌کفایتی شاهان، خودفروختگی و خیانت‌پیشگی اطرافیان و البته خدعه‌های استعمار خلاصه



اما من کمتر اثر فارسی‌ای خوانده‌ام که در آن گرسنگی به عریانی و وضوحی که در «شازدهٔ حمام» نشان داده شده، توصیف شده باشد. بنیان تمدن ما بر گرسنگی و تشنگی در این فلات خشک و کم‌کشت بنا شده اما ما کمتر دربارهٔ آن سخن گفته‌ایم.

نویسنده خود از خانه و محله‌ای فقیرنشین سر بر می‌آورد، تا تحصیلات عالی در سوربن پاریس و عضویت در مراکز پژوهشی معتبر جهان هم پیش می‌رود. کودکان با استعدادی که با تلاش و سختی بسیار درس می‌خوانند و در دوره‌ای که جهل و نادانی و خرافات و فقر خانوادگی و ساختار بی‌رحم اجتماعی موانع جدی‌ای بر سر راه بوده‌اند، بعضی از آن‌ها موفق می‌شوند و به مقصود می‌رسند و بسیاری بدون آن‌که استعدادشان شکوفا شود، جان می‌بازند یا گرفتار مشقات زندگی می‌شوند و پوچ و بی‌حاصل جوانی‌شان می‌سوزد و نیروی‌شان می‌گذارد. نویسنده به حکم یزدی بودنش، خوب می‌داند که آب چه اهمیتی در روابط مردم و حتی نظم اجتماعی ایران داشته است. تحلیل دقیق ایشان دربارهٔ این روابط و تأثیری که آمدن آب لوله‌کشی بر زندگی مردم و روابط آنها و ترکیب محلات گذاشته فقط یکی از صدها مطلب و نکته خواندنی این کتاب بسیار ارزشمند است.

۱- برآمدن قاجار، دکتر غلامحسین زرگری‌نژاد صفحه ۱۵

و نواحی خاص هم کم‌وبیش نوشته شده و هنوز هم تحقیق و نگارش در این موضوع ادامه دارد.

تاریخ اجتماعی تهران جعفر شهری، تصویری کلی و دقیق از شکل و ظاهر و باطن زندگی مردم تهران در اواخر قرن سیزدهم هجری شمسی به دست می‌دهد که در فرصتی دیگر آن را معرفی خواهیم کرد.

کتاب دیگری که دربارهٔ روزگاری نزدیک‌تر به ما نوشته شده است، «شازدهٔ حمام» نام دارد. در نظر اول نویسنده دانشمند کتاب، «دکتر محمدحسین پاپلی یزدی»، زندگی‌نامه خود را نوشته‌اند. اما همان‌طور که در یکی دو جای کتاب خود و در اثنای روایت اشاره می‌کنند، در بستر حکایت زندگی خود، تاریخ زندگی مردمان فرودست و محترم و شریف یزد را هم ثبت و ضبط کرده‌اند. دکتر پاپلی از یزد دههٔ ۲۰ تا ۴۰ شمسی و دورهٔ پوست انداختن جامعهٔ ایرانی و گذار از سنت به مظاهر مدرنیته گزارشی کم‌نظیر ارائه داده‌اند. این کتاب پر است از سرگذشت گمنام‌ترین انسان‌هایی که در همهٔ جوامع هستند ولی دیده نمی‌شوند.

پدیدهٔ گرسنگی، چیزی است که در ادبیات ما کمتر به آن پرداخته شده است. یا نویسندگان ما از دسته‌ای بوده‌اند که گرسنگی را درک نکرده بودند یا ما شرم‌مان می‌آمده که از گرسنگی بنویسیم. در ادبیات روسیه یا ادبیات اروپا، گرسنگی دستمایه بسیاری از آثار بزرگ است.

شاهنامه و من

رقصی با هگل، نیچه، کانت و شوپنهاور

کی خسرو اما مرا به شوپنهاور نزدیک‌تر می‌کند. او که عدالت را می‌آورد، ناگهان همه را وا می‌نهد و به کوه می‌رود، گویی اراده را خاموش کرده و به رهایی رسیده است. این کناره‌گیری برلیم چون شعری است که شوپنهاور می‌ستود: انکار خواستن، پایان رنجیدن.

فرزاد رهنما

با نقشه‌های عقل پیش می‌رود؛ او با دلش می‌جنگد، با غرور و غمش، و گاه در دام تراژدی‌ای مانند سهراب کشتی می‌افتد. کی خسرو اما مرا به جای دیگری می‌برد. او که انتقام خون سیاوش را می‌گیرد و توران را به زانو درمی‌آورد، ناگهان تاج را می‌نهد و به کوهستان می‌رود، کناره‌گیری‌ای که انگار تاریخ را نه با شمشیر، بلکه با سکوتی عمیق پیش می‌برد. هگل می‌گفت «دولت عقل است که زنده می‌ماند» و من در شاهنامه این را حس می‌کنم؛ از جمشید و فریدون تا کی خسرو، پادشاهی خردمندانه چون آیینی مقدس است. اما فردوسی گویی به من می‌خواهد بگوید و بفهماند که تاریخ، بیش از آنکه عقل باشد، دل است، دلی که می‌تپد و خون می‌ریزد.

من و نیچه: رستم و کی‌خسرو، دو روی ابرمرد

نیچه با آن چشمان تیز و زبان تندش مرا به ابرمردش می‌خواند: انسانی که زنجیر سنت را پاره می‌کند و بر ویرانه‌های ارزش‌های کهنه، خانه خودش را می‌سازد. رستم را که می‌نگرم، سایه‌ای از این ابرمرد را می‌یابم. او که از کی‌کاووس فرمان نمی‌گیرد، با بازوان پولادینش دیوان را به خاک می‌اندازد و در نبرد اسفندیار، اراداش را چون تیغی برنده به رخ می‌کشد. مرگ سهراب برلیم نه پایان، بلکه رقص قدرت است. اراده‌ای که به اراده‌ای دیگر بر می‌خورد و خون می‌ریزد، بی‌آنکه بگوید چه چیزی خوب است و چه چیزی بد. نیچه از مرگ خدا می‌گفت و از پوچی‌ای که پشش می‌آید، و من در شاهنامه این بی‌رحمی را حس

در شب‌های بلند زمستان، وقتی غبار روزگار بر شانه‌های سنگینی می‌کند، به شاهنامه فردوسی پناه می‌برم. این کتاب کهن که گویی نه فقط شعر، بلکه آواز روح پارسی است، هر بیتش مرا به کوچه پس‌کوچه‌های تاریخ می‌برد. جایی که رستم زخم می‌خورد، سیاوش می‌سوزد و کی‌خسرو در غبار کوهستان گم می‌شود.

اما این بار، دلم خواست این آواز را با توضیحات غریب «هگل»، «نیچه»، «کانت» و «شوپنهاور» در آمیزم. آیا می‌شود این پارچه زریفت پارسی را کنار جامه‌های سنگین و خشن آلمانی پهن کرد؟ من، چون کودکی کنجکاو، این چهار غول را به میهمانی شاهنامه دعوت کردم تا ببینم چه می‌گویند و چه می‌شنوند!

من و هگل: تاریخ، این رقص بی‌پایان

هگل را که می‌خوانم، انگار تاریخ را چون جویباری می‌بینم که از سنگلاخ تضادها می‌گذرد و به دریای خودآگاهی می‌ریزد. روح جهان‌ش را تصور می‌کنم با آن ردای پرشکوه، که در هر پیچ و خم زمان نقشی می‌زند. شاهنامه هم برلیم همین است، اما با عطر خاک توس و صدای سم اسبان. از کیومرث، که انگار آدم پارسی است، تا ساسانیان، خطی می‌کشم که پر از نبرد و آشتی است. ضحاک را می‌بینم، اژدهایی با مارهای شانه‌اش، که هرج‌ومرج می‌پراکند و فریدون را که با گرز عدالت نظم را بازمی‌گرداند: «تر و آنتی‌تر» و سپس «سنتری» که پادشاهی نو را می‌سازد. رستم، این پهلوان زخم‌خورده، برلیم قهرمان هگلی است، اما نه از آن دست که

می‌کنم. جهانی که گاه خالی از دست نجات‌بخش است. اما فردوسی با نام جاودان رستم، انگار دستی بر شانهم می‌گذارد و می‌گوید: «همان به نام، حتی اگر همه چیز پوچ باشد.» کی خسرو اما مرا از راهی دیگر به نیچه می‌رساند. او که توران را فتح می‌کند و عدالت را می‌گستراند، تاج را به خاک می‌سپارد و به غار می‌خزد، گویی از اراده قدرت پا فراتر نهاده و ارزشی نو ساخته: رهایی. این برلم عجیب است؛ کی خسرو هم ابرمرد است که سنت پادشاهی را کنار می‌گذارد، هم در آیین پارسی می‌ماند. رستم و کی خسرو دو آینده‌اند در برابرم: یکی که با اراده می‌جنگد و نام می‌سازد، دیگری که از اراده می‌گریزد و در سکوتی اساطیری گم می‌شود و به رهایی می‌رسد؛ هر دو اما از دو مسیر جداگانه، از هیچ به معنا می‌رسند.

من و کانت: عقل در برابر تقدیر

کانت با آن عقل محضش مرا به جهانی می‌برد که قانون باید همه‌گیر باشد و انسان، هدف نه ابزار. رستم را می‌بینم که گاه این را می‌فهمد، وقتی با اسفندیار روبه‌رو می‌شود، دلش نمی‌خواهد خون بریزد، انگار احترام به جان دیگری در او زنده است. سیاوش اما قلبم را بیشتر می‌گیرد: با صداقتش به توران می‌رود، گویی عقلش او را به آزادی و پاکی می‌خواند. اما چرا کشته می‌شود؟ تقدیر، اینجاست که دستم را از دست کانت می‌کشد! چون عقل در شاهنامه همیشه راه‌گشا نیست. وقتی به کی خسرو می‌اندیشم می‌بینم او که با عقل و عدالتش افراسیاب را نابود می‌کند، سپس تاج را و می‌نهد، گویی وظیفه‌ای ورای قدرت را دنبال کرده است. این برلم به قانون کانتی نزدیک است: عملی که نه برای خود، بلکه برای اصلی بزرگ‌تر است. کانت از پدیدار و «نومن»^۱ می‌گفت، و من در سیمغ و غیب‌زدگی کی خسرو، «نومن» را حس می‌کنم: جهانی ورای چشم و گوش. کاوه را هم می‌بینم که با چرمش قیام می‌کند، اما این عدالت از خشم می‌جوشد، نه از عقل سرد کانت. شاهنامه به من می‌گوید عقل زیباست، اما دنیا‌گاه ناشنوا است.

من و شوینهاور: رنج، این هم‌زاد ابدی

شوینهاور با چشمان تارش مرا به رنج می‌کشاند، اراده‌ای کور که زندگی را به زنجیر می‌کشد. رستم را که دنبال می‌کنم، این رنج را در رگ‌هایش می‌بینم: از دیو سفید تا چاه مرگ، هر پیروزی‌اش زخمی تازه است، و سهراب چون خنجری در سینه‌اش. سیاوش را هم می‌نگرم، که با پاکی‌اش به آتش می‌رود و می‌سوزد، گویی رنج، سایه‌ای است که از او جدا

نمی‌شود. شوینهاور می‌گفت اراده را بگذار و برو تا رنج نبینی، و من در سیاوش این را کم‌رنگ می‌بینم، او از تاج و تخت می‌گریزد، اما رنج باز هم او را می‌یابد.

کی خسرو اما مرا به شوینهاور نزدیک‌تر می‌کند. او که عدالت را می‌آورد، ناگهان همه را و می‌نهد و به کوه می‌رود، گویی اراده را خاموش کرده و به رهایی رسیده است. این کناره‌گیری برلم چون شعری است که شوینهاور می‌ستود: انکار خواستن، پایان رنجیدن. شوینهاور هنر را مرهم می‌داندست، و شاهنامه برلم همین است: بیت‌هایش مرا از غم‌ها می‌رهاند، چون نسیمی در کویر. مرگ رستم را که می‌بینم، شوینهاور را حس می‌کنم، پایان تلخ یک اراده بزرگ. اما فردوسی نامش را زنده نگه می‌دارد، و کی خسرو را به غاری می‌برد و گویی مرگ را می‌خواهد بی‌معنا کند از طریق رهایی. این پاسخ پارسی به شوینهاور است: رنج وجود دارد، اما می‌شود از آن گذشت.

من و شاهنامه: آوازی در باد

این چهار فیلسوف را که کنار شاهنامه‌ام می‌نشانم، انگار آتشی روشن می‌شود. هگل تاریخ را در چشمانم می‌ریزد، نیچه اراده‌ام را بیدار می‌کند، کانت عقلم را سقلمه می‌زند، و شوینهاور رنجم را عریان می‌کند. با خواندنشان ترس تمام وجودم را می‌گیرد و ابرهای سیاه نیهیلیسم، نفس کشیدن را برلم سخت می‌کند. اما شاهنامه ساکت نمی‌ماند، با من سخن می‌گوید و به من نیرو می‌دهد. به هگل می‌گویم تاریخم دلیل دارد، به نیچه می‌گویم اراده‌ام نام می‌خواهد و رهایی، به کانت می‌گویم عقلم با تقدیر می‌رقصد، و به شوینهاور می‌گویم رنجم را با شجاعت شناخت ترس و تاب آوری، می‌شویم. رستم، سیاوش و کی خسرو سه تکه از وجود من هستند: رستم که می‌جنگد و زخم می‌خورد، سیاوش که می‌ایستد و می‌سوزد، کی خسرو که می‌رود و جاودانه می‌ماند.

شاهنامه به من می‌آموزد که زندگی تراژدی است و آسایش مطلق، خیال است. اما تراژدی می‌تواند مانند یک آواز باشد، آوازی که در باد می‌پیچد و نام را زنده نگه می‌دارد همانند نام حکیم فرزانه ما، ابوالقاسم فردوسی بزرگ.

۱. نومن یا نومنون یا ناپدیدار (به فرانسوی: Noumène) (به یونانی: νοῦμενον) در متافیزیک، شیء یا رویدادی است که مستقل از حس یا ادراک انسان وجود دارد. اصطلاح نومن معمولاً در تقابل با اصطلاح فنومن به کار می‌رود که به چیزهایی اشاره دارد که ایثه حواس هستند یا ادراک می‌شوند.

شورِ شورانگیز

وقتی از رونق در آن سال‌ها حرف می‌زنم تصور نکنید که مثلاً آقای علیزاده یا شجریان یا لطفی را مثل امروز می‌شناختند یا آنها از مواهب مادی این شهرتشان برخوردار بودند، نه. اصلاً موضوع به این صورت نبود. تنها راه ارتباطی موسیقی‌دانان با عامه مردم فقط انتشار همین کاست‌هایی بود.

سعید رضایی

سال ۱۳۶۷ من ۱۳-۱۴ ساله بودم و شیفته موسیقی سنتی. آن روزها برای پیدا کردن یک کاست چاووش باید همه خیابان انقلاب از میدان تا چهارراه ولی عصر را گز می‌کردم و از دانه دانه نوافروش‌ها سراغ می‌گرفتم تا بتوانم یک کاست از مجموعه چاووش یا کارهای دیگر را پیدا کنم. اگر خیلی خوش شانس بودم ممکن بود اصل کاست را داشته باشند و به قیمت پیاده گز کردن تا خانه همه محتویات جیب را تحویل نوافروش می‌دادم به ازای آن یک کاست اصل برچسب دار که جلدش کپی نبود و عکس داشت. من چاووش ۱، موسیقی خلق لر و آلبوم دو کاسته گلپانگ شجریان و یک آلبوم سه کاسته مجموعه ترانه‌های سیاوش شجریان از رادیو و تلویزیون ملی را همین‌طوری به دست آوردم.

آن سال‌ها، دوره رونق موسیقی لطفی و علیزاده و مشکاتیان بود. ذوالفنون هم با گل صدبرگ، صدای سازش شنیده شد، اما همچنان گروه‌های محبوب، شیدا و عارف بودند. موسیقی یاحقی و شهناز و شریف از رونق افتاده بود، این استادان، مهجور و شکسته به گوشه‌ای خزیده بودند و گویی جامعه هنری ایران هم مثل مسئولین موسیقی ناشناس ارشاد، بزرگی و استادی آنها را از یاد برده بودند. وقتی از رونق در آن سال‌ها حرف می‌زنم تصور نکنید که مثلاً علیزاده یا شجریان یا لطفی را مثل امروز می‌شناختند یا آنها از مواهب مادی این شهرتشان برخوردار بودند، نه. اصلاً موضوع به این صورت نبود. تنها راه ارتباطی موسیقی‌دانان با عامه مردم فقط انتشار



یعنی بلیت فروخته می‌شد و هیچ نهادی سفارش دهندۀ آن نبود. البته در آن سال‌ها بر روی تمام بروشورها و تبلیغات اندک کنسرت‌ها نام «مرکز سرود و آهنگ‌های انقلابی» درج می‌شد. مرکزی که از سوی ارشاد مسئول سامان‌دهی موسیقی بود! کوتاه کنم، شب پاییزی و سرد ۲۴ مهر ۱۳۶۷ را با دو سه نفر از رفقا تا صبح کنار زده‌های تالار بیتوته کردم، تا ساعت ۹ که در باز شود و بتوانیم بلیت بخیرم. ۱۵۰ تومان برای طبقه همکف و ۵۰ تومان برای بالکن. بالکن شماره صندلی نداشت و اتفاقاً چندتایی از آنها بهترین نقطه‌ها برای نشستن در سکون و سکوت و دل سپردن به موسیقی بودند و ما مشتری همان‌ها بودیم.

بخش اول برنامه علیزاده بود و ترکمن. ما نه دیده و نه شنیده بودیم که کسی این‌طور سه‌تار بزند. چشم را که

می‌بستی گویی ارکستر می‌نوازد و البته که نمی‌شد از خودش هم چشم برداشت، آنقدر که حالات نواختنش دلپذیر و خواستنی بود. با آن شمایل مسیح‌وارش چنان پنجه بر سه‌تار انداخته و صدایی متفاوت از آن بیرون می‌کشید که گویی شاهد سر برآوردن اسطوره‌ای خدایگانی جدید در موسیقی ایران هستیم - که بودم.

بخش دوم قطعه خزان و همنوازی ارشد طهماسبی و علیزاده در شور بود که نظیر آنها را هم نشنیده بودم و بالاخره در قسمت سوم، بیات ترک بود و ناظری. آن شب بیرون که آمدیم پامان روی زمین نبود، اغراق نمی‌کنم، هنوز هم بعد از سی و هفت سال آن حس عجیب را که انگاری پا بر ابرها می‌گذاشتم را از یاد نبرده‌ام. این حس را یک بار دیگر هم با موسیقی علیزاده تجربه کردم، در کنسرت رازنو.

شعر افغانستان و گره خوردگی آن با جنگ و فاجعه

در گفت و گو با شعیب حمیدزی

به گمان من شاعر افغانستانی غالباً از فقر تنوری و مطالعه رنج می برد و از همین جهت است که کمتر قادر است تا نسبتی معنادار با اتفاقات جامعه‌ی خودش برقرار کند.

گفت و گو کننده: قاسم یوسف‌زی

ما تا هنوز نتوانسته‌ام در افغانستان به بوطیقایی تعریف شده برای شعر معاصر دست بیابیم. اما اگر بخواهیم به دنبال اولین نشانه‌ها از جدال شعر نو با شعر سنت‌گرا در ادبیات افغانستان باشیم، می‌توانیم به نخستین مقالات در سال‌های ابتدایی دههٔ چهل شمسی در روزنامه‌های «اصلاح» و «ژوندون» کابل اشاره کنیم. در آن نوشته‌ها و مقالات است که ما می‌بینیم برای اولین بار عده‌ای از ادبا و شاعران در تلاش هستند که روایت جدیدی از نوشتن و اندیشیدن به ادبیات را رواج بدهند که با آنچه پیش از آن بوده متفاوت است و به دیگر تجربیات اجتماعی و فرهنگی آن دوره نزدیک تر است.

در بسیاری از محافل ادبی بیان می شود که: ادبیات معاصر افغانستان در طول تاریخ متأثر از ادبیات ایران و یا جریان های ادبی افغانستان متأثر از تحولات ادبی ایران بوده است، چقدر با این موضوع موافق هستید و نسبت میان دو را چگونه توصیف میکند؟

آن گونه که می دانیم شعر معاصر زبان فارسی بزرگ‌ترین تحول خود را در کشور ایران و با ظهور شعر نیما یوشیج تجربه کرد، تجربه‌ای که پس از نیما در شاعرانی چون اخوان، شاملو، فروغ، سهراب و دیگران ادامه یافت و به عقیدهٔ

شعیب حمیدزی؛ شاعر معاصر افغانستان است که اشعار وی چندین جایزه ملی و بین‌المللی را کسب کرده است، حمیدزی شاعری جوان و متعهد است که شعر وی همواره بازتاب دهنده شرایط اجتماعی زمانه و کشور اوست، جنگ، مهاجرت، فقر و خشونت از مهمترین موضوعاتی است که شعر حمیدزی بر محور آنها چرخیده است. کلمات در کلام این شاعر روی خاک و خون می‌غلطند و اعتراض به شرایط نابسامان و ساختار شکننده اجتماعی افغانستان به درستی در آثار او مشاهده می‌شود. شکی نیست که تاریخ معاصر ادبیات و علی‌الخصوص شعر افغانستان همواره با جنگ و فاجعه گره خورده است. در این باب قاسم یوسف‌زی با این شاعر جوان گفت‌وگویی داشته که شما را به خواندن آن دعوت می‌کنیم.

از آنجایی که در صدد بررسی وضعیت ادبیات معاصر و به‌ویژه شعر افغانستان هستیم، می‌خواهم سوالم را اینطور مطرح کنم که: ادبیات معاصر افغانستان از چه زمانی به صورت نظام‌مند و ساختار یافته معرفی می‌شود؟

من زیاد مطمئن نیستم که بتوان نظام و ساختار منسجمی را برای ادبیات معاصر افغانستان مشخص نمود و برای آغاز آن دورهٔ زمانی مشخصی را برشمرد. زیرا به این عقیده‌ام که

جنگ در تاریخ معاصر افغانستان تقریباً تمامی جریان‌های فکری را متوقف و یا متأثر ساخته، این پدیده بر ادبیات و علی‌الخصوص شعر معاصر این کشور چه تاثیری گذاشته است؟

در تاریخ معاصر افغانستان جنگ، شعر را نیز همانند تمام جوانب دیگر زندگی انسان افغانستانی متأثر ساخته است. اگر بخواهیم جریان‌های شعر را در افغانستان بشماریم، در شعر معاصر افغانستان به طور کل دو جریان شکل گرفته است: جریان شعر مقاومت و جریان شعر مهاجرت. زمینهٔ اصلی شکل‌گیری این دو جریان هم تحولات تاریخی افغانستان و به ویژه جنگ بود. مضمون کانونی شعر شاعران دهه‌های اخیر افغانستان جنگ و پرداختن به آن بود و دیگر مضمون‌ها گرداگرد آن می‌گشت. شاعر افغانستانی در شعرهایش نیز در جنگ متولد می‌شود، در جنگ نفس می‌کشد، در جنگ عاشق می‌شود، از خاطرات جنگ مهاجر و پناهنده می‌شود و هم اوست که در جنگ می‌میرد و کشته می‌دهد. بعید می‌دانم دفتر شعری از شاعران معاصر افغانستان را بردارید و بتوانید در آن رد پای جنگ و غربت را نبینید.

اما فارغ از این که جنگ در شعر افغانستان خواسته یا ناخواسته حضور دارد، چگونگی نسبتی که شاعر افغانستانی با آن برقرار می‌کند موضوع دیگری است. به باور من جنگ، شعر افغانستان را در بیشتر مواقع صرفاً دچار نوعی رمانتیسم بسیار شدید کرده است. شاعر افغانستانی غالباً انسانی احساساتی است که پس از هر انتحاری، کشتار و فاجعه‌ای دست به قلم می‌برد و گریه سر می‌دهد و دیگران را نیز دعوت به گریه می‌کند. این نوع مواجهه با فاجعه در بسیاری از اوقات به چیزی ختم می‌شود که می‌توان آن را از قول «اسماعیل سراب» در کتاب «بهره‌کشی شاعرانه» (زیبایی سازی فاجعه) نامید. یعنی به عقیدهٔ من حملهٔ انتحاری‌ای که به یکباره صدها نفر را در خیابانی در کابل قربانی کرده است، به جای آنکه بتواند مردم و روشنفکران آن را مطالبه‌گرتر، خشمگین‌تر و پرسشگرتر کند، به مدد شعری که صرفاً سوگواری می‌کند و گریه سر می‌دهد، شاعر و مخاطب را نیز به خلسه و انفعالی می‌برد که در آن صرفاً آه می‌کشند. به عقیدهٔ من شاعر افغانستان در قالب موارد قدرت آن را نداشته که در بحران‌های سیاسی و تاریخی افغانستان موضعی فراتر از یک انسان سوگوار بگیرد و شاعر در قامت انسانی که بار روشنفکری را نیز به دوش می‌کشد، بتواند ریشه‌های

من پر شکوه‌ترین دورهٔ این تحول شعر معاصر فارسی در دههٔ سی و چهل ایران اتفاق می‌افتد. طبیعی است که چنین تحول عظیمی در شعر زبان فارسی باقی شاعران و نویسندگان این زبان، که در همسایگی آن نیز قرار دارند را متأثر کند. به عنوان نمونه با بررسی شعرهای نیمایی «واصف باختری» به عنوان یکی از پیشگامان شعر نوی افغانستان، تأثیر پذیری او از شعر نیما و اخوان را به خوبی می‌توان حس کرد.

ولی به گمان من این تأثیر پذیری متأسفانه نتوانست وارد خوانش دو طرفهٔ شعر شاعران آن دوره بشود. مراد من این است که شاعران افغانستان از همان دهه‌های سی و چهل، شعر و متون ادبی شاعران و نویسندگان ایران را دنبال می‌کردند. اما شعر شاعران افغانستان نتوانست وارد مجالس و پاتوق‌های ادبی ایران بشود. من گمان می‌کنم اگر این اتفاق می‌افتاد و شعر شاعران افغانستان نیز می‌توانست مورد خوانش و نقد جدی جریان‌های نوگرای آن دوره قرار بگیرد، قادر بود تجربه‌های متنوع‌تری را پشت سر بگذارد. البته در دهه‌های بعدی و مهاجرت بسیاری از شاعران افغانستان به کشور ایران، شعر این شاعران کم‌کم وارد مجالس ادبی کشور میزبان می‌شود و ما از آن دوره است که می‌توانیم خوانش دو طرفهٔ شعر شاعران ایران و افغانستان را شاهد باشیم.

وضعیت شعر افغانستان در تاریخ ادبیات معاصر این کشور را چگونه توصیف می‌کنید؟

شعر در طول تاریخ، پر مخاطب‌ترین گونهٔ ادبی و هنری در زبان فارسی بوده است. در ادبیات معاصر افغانستان نیز شعر همچنان نسبت به باقی گونه‌های ادبی در میان مردم از اقبال بیشتری برخوردار است. اما این اقبال به شعر، همچنان متوجه غالب‌های کلاسیک شعر و به ویژه غالب غزل است و تا هنوز شعرهای نیمایی و سپید نتوانسته در میان مردم و شاعران، خوانندگان و سرایندگان زیادی را گرد خود جمع کنند. با نگاهی به مجموعه‌های پرشمار شعری که در دهه‌های اخیر افغانستان چاپ شده و هم با جست‌وجویی در فضای مجازی افغانستان، به خوبی می‌توان هر دو مورد را دریافت: هم این که شعر هنوز مخاطبان خودش را در افغانستان دارد و هم این که هنوز این مخاطبان با کلام آهنگین و موسیقی عروض و قافیهٔ غزل پیوند محکم‌تری دارند تا کلام صرفاً تخیل و کم موسیقی‌تر نیمایی و سپید.

بحران‌ها را نیز نشانه بگیرد و در ذهن و جامعه خود و مخاطب خود چالش و پرسش را زنده نگه دارد.

انجمن های ادبی در تاریخ معاصر افغانستان به عنوان مراکز نشر و پخش آثار ادبی معرفی شده اند، از نظر شما این نهادها چقدر بر بهبود وضعیت ادبیات و شعر در افغانستان کمک کرده‌اند؟

پاتوق‌ها و جمع‌های ادبی‌ای که بتوانند فضای گفت‌وگو و فکر کردن در مورد ادبیات را به‌وجود بیاورند در زمانه ما غنیمت بزرگی است. برای خود من «انجمن ادبی هرات» اولین جایی بود که توانست مسیر جدی‌تر فکر کردن به ادبیات را نشان بدهد و در ضمن فضایی را ایجاد کند که آدم‌هایی گرد هم جمع شوند، آثار یکدیگر را بخوانند و به گفت‌وگو در مورد ادبیات بپردازند. هرچند بعدها به دلایلی چون محافظه‌کار بودن بیش از حد آن انجمن در تصمیم‌گیری‌های سیاسی - فرهنگی‌اش عضویت خودم را از آن نهاد لغو کردم ولی با این حساب یکی از بزرگ‌ترین حسرت‌های من پس از سقوط افغانستان و به قدرت رسیدن طالبان، از بین رفتن کامل چنین جمع‌هایی است. با وجود این‌که نمی‌توان منکر موثر بودن انجمن‌های ادبی در ایجاد فضای گفت‌وگو و گرد هم آمدن شاعران و نویسندگان شد، ولی با آن هم نمی‌توان منکر نگاه محافظه‌کارانه و سنتی‌ای که بسیاری از این انجمن‌ها به ادبیات داشتند و مروج آن بودند نیز بود. تجربه بیست‌ساله پیش از سقوط افغانستان نشان داد آن تعداد بسیار معدودی از انجمن‌های غیر رسمی‌ای که توانستند استقلال خود را حفظ کنند و خود را زیاد درگیر پروژه‌های مالی‌ای که به نام فرهنگ و ادب رد و بدل می‌شد نکنند، در اندیشیدن به شعر نیز اتفاقاً هنجارگریزتر و پیش‌روتر بودند. انگار رضا براهنی درست می‌گفت: «وقتی که در محیط و زیست‌امان محافظه‌کار باشیم و خطری نکنیم، نهایتاً در شعر و نثر و سیاست و تحقیق و تفکر هم محافظه‌کار خواهیم ماند.»

در تاریخ شعر معاصر افغانستان هرازگاهی شاعران خوبی ظهور کرده‌اند که با خود جریان‌های شعری را به‌وجود آورده‌اند اما دیری نپاییده و از ادامه دادن مسیر سرباز زدند، دلیل این خستگی زودرس را در چه می‌بینید؟

از زاویه‌های متفاوتی می‌شود دلایلی برای فاصله گرفتن شاعران این دوره از شعر را بیان کرد: از یک سو من فکر

می‌کنم می‌شود گفت که به طور کل هر شاعری یک دوره مولدیتی دارد؛ دوره‌ای که در آن بیشترین و موفق‌ترین شعرهایش را می‌نویسد. به ندرت اتفاق می‌افتد که در زمانه کنونی شاعری را ببینیم که در دهه‌های پایانی عمرش به همان قوت و به همان تعدادی که در دوره شکوفایی شعری‌اش می‌نوشت، ادامه داده باشد.

اما اگر بخواهیم از زاویه دیگری نیز به این سوال ببینیم، حقیقت امر این است که شاعر زمانه و جغرافیای ما فقط شاعر نیست، او ابتدا شاغل است و سپس شاعر. او در قدم اول انرژی و زمانش در خدمت شغل و حرفه‌ای است که بتواند با اتکاء به آن مخارج اولیه زندگی‌اش را تأمین کند، اگر پس از آن زمان و انرژی‌ای باقی ماند قرار هست که صرف دغدغه‌های مانند شعر و ادبیات شود. دوام این وضعیت فلج‌کننده به مرور شاعر را دچار خستگی‌ای که در سوال شما بود می‌کند و آن می‌شود که از جایی به بعد تصمیم می‌گیرد عطای شعر را به لقایش ببخشد. وقتی من روزانه هشت ساعت را ناگزیرم برای امرار معاش صرف شغلی کنم که اندک رابطه‌ای با ادبیات و شعر ندارد و در کنار آن ناگزیرم زمان و انرژی زیادی را نیز صرف درس و دانشگاه کنم، هرچقدر هم که شیفته شعر باشم واقعاً زمان و انرژی چندانی به فکر کردن برای شعر برلم نمی‌ماند.

مخاطب شعر در افغانستان چقدر جدی است، و آیا شعر در تاریخ معاصر ادبیات این کشور توانسته است به ذهن مخاطب جهت بدهد؟

من در یکی از پرسش‌های قبلی نیز به نسبت شاعر افغانستانی با اتفاقات پیرامون او اشاره کردم. به نظرم می‌توان قبل از پرداختن به جدی یا جدی نبودن مخاطب شعر افغانستان، اول پرسید که اساساً شاعر افغانستانی چقدر جدی هست؟ به گمان من شاعر افغانستانی غالباً از فقر ثنوری و مطالعه رنج می‌برد و از همین جهت است که کمتر قادر است تا نسبتی معنادار با اتفاقات جامعه‌ی خودش برقرار کند. تا هنوز هم شاعران بسیاری برای نوشتن شعر منتظر ظهور الهه شعر و فرشته وحی هستند و اعتقاد چندانی به فکر کردن برای نوشتن ندارند. شاعر ما اساساً کمتر فکر می‌کند و بیشتر احساساتی هست. به نظر من شاعری که صرفاً موجودی احساساتی هست، قدرت جهت‌دهی به ذهن مخاطب را نخواهد داشت. از طرفی دیگر ما با بحران نبود منتقد جدی ادبی مواجهیم و این مسئله‌ی بسیار مهمی است. شاعر به تنهایی مسئولیت بردن شعر

خود در میان اجتماع و توضیح آن برای مخاطب شعر را ندارد بلکه این جای خالی را منتقد ادبی باید پر کند. منتقد فیکوری است که دربین به دست می‌گیرد و به معرفی و تشریح آثار ادبی می‌پردازد و مخاطب را جدی‌تر می‌کند. به باور من سخت است که شعر معاصر ایران را بدون وجود «طلا در مس» رضا براهنی و نوشته‌های عبدالعلی دستغیب و منتقدان دیگر تصور کرد. این تکه‌های پازل در ادبیات معاصر افغانستان غایب بود و به نظر من به همین دلیل شعر ما نتوانست آن گونه که باید مخاطبان و شاعران خود را جدی کند.

در بیست سال گذشته از میان نسل جوان افغانستان شاعران خوب و متعهدی ظهور کردند که بدون شک به باور من شما یکی از آنها هستید، تحولات اخیر در افغانستان چقدر و چه تاثیری بر این جریان گذاشته است؟

از لطفی که نسبت به من دارید صمیمانه سپاسگزارم. اما در پاسخ به پرسش شما، نسلی را در نظر بگیرید که در تصور خودش خشت روی خشت بنایی از آرمان‌ها و آرزوها را برای خود و جامعه‌اش ساخته بود و در جهت معنا بخشی و واقعیت بخشی به این بنا با وجود هزاران رنج و سختی‌ای که وجود داشت، همواره تلاش کرد و قدم برداشت، اما به یکباره تمام این بنا در پیش چشمانش فرو می‌پاشد و ویران می‌شود. به قدرت رسیدن دوباره طالبان در نظر من و هم‌نسلانم فروپاشی یکباره آن آرمان‌ها و آرزوها بود و خوب شوک این اتفاق آن قدر سهمگین بود که بعید می‌دانم آثار آن در ذهن و ضمیر و نوشته‌های ما رنگ ببازد. شکست سیاسی تجربه تلخی است که جوامع گوناگون در طول تاریخ آن را به گونه‌های مختلفی از سر می‌گذرانند. شوک حاصل از شکست سیاسی گاه به انفعال بیشتر مردم و جامعه ختم می‌شود و گاهی هم می‌تواند برعکس آن با تمام تلخی‌ای که دارد، سبب به وجود آمدن بالقوه‌گی‌های تازه‌ای در میان روشنفکران و مردم بشود. امیدوارم من و مردم بتوانیم به تجربه‌ای از نوع دوم آن دست بیابیم.

پیشنهاد شما برای نسلی که در ابتدای این راه قرار دارند چیست؟

اگر در حدی باشم که بتوانم برای دیگران پیشنهادی بدهم، چیزی جز جدی گرفتن کتاب و مطالعه نیست. پیشنهادهای بعدی و مسیرهای بعدی را کتاب‌هایی که

در دست می‌گیرید به شما نشان خواهد داد. و از همه می‌خواهم که در دوران تاریکی که افغانستان در آن به‌سر می‌برد، در جستجوی حقیقت باشند و در کنار حقیقت بایستند. صدای زنان افغانستان باشیم؛ با هر وسیله و امکاناتی که در دست داریم. در هر گوشه‌ای از این دنیایی که انگار روز به روز تاریکی‌اش فراگیرتر می‌شود.

شعری از شعیب حمیدزی:

نترس و مرگ باش و باز هم هوای جاده‌های
منتهی به مرگ را قدم‌قدم نفس بکش

دوباره شور کن دهان خنده‌روی زخم کهنه را،
شیه خنده باش و عین غم نفس بکش

طلب کن از گلوله‌ها زبان تازه را، که صلح
را بگو، بگو به بمب‌ها بیان تازه را

طلب کن از جنازه‌ها جنون جان تازه را،
سپس به لطف طالبان محترم نفس بکش

صدای حق‌هقی ست در گلو، نه این رباب عاشقی ست
در گلو، بکوب و بشکن این حرام را!

نفس نفس کشیدن دفی ست این چنین، به هوش
باش و بعد از این بدون زیر و بم نفس بکش

اگرچه خونی و شکسته و دریده‌ای، اگر چه
درد هستی و به مغز استخوان رسیده‌ای

اگرچه مشت‌های اوست روبرو، اگرچه تیغ اوست
بر گلو.... ولی تو باز هم نفس بکش

تو را به کفش خونی برادرت قسم، به بغض
جاده از عبور تکه‌های خواهرت قسم

تو را به چشم‌های سرخ مادرت قسم، تو را
به تکه‌تکه‌های پیکرت قسم نفس بکش

نفس نمی‌کشی

نمی‌کشی چرا نفس؟

در این خیال خالی از وطن

وطن نه نیست این لجن

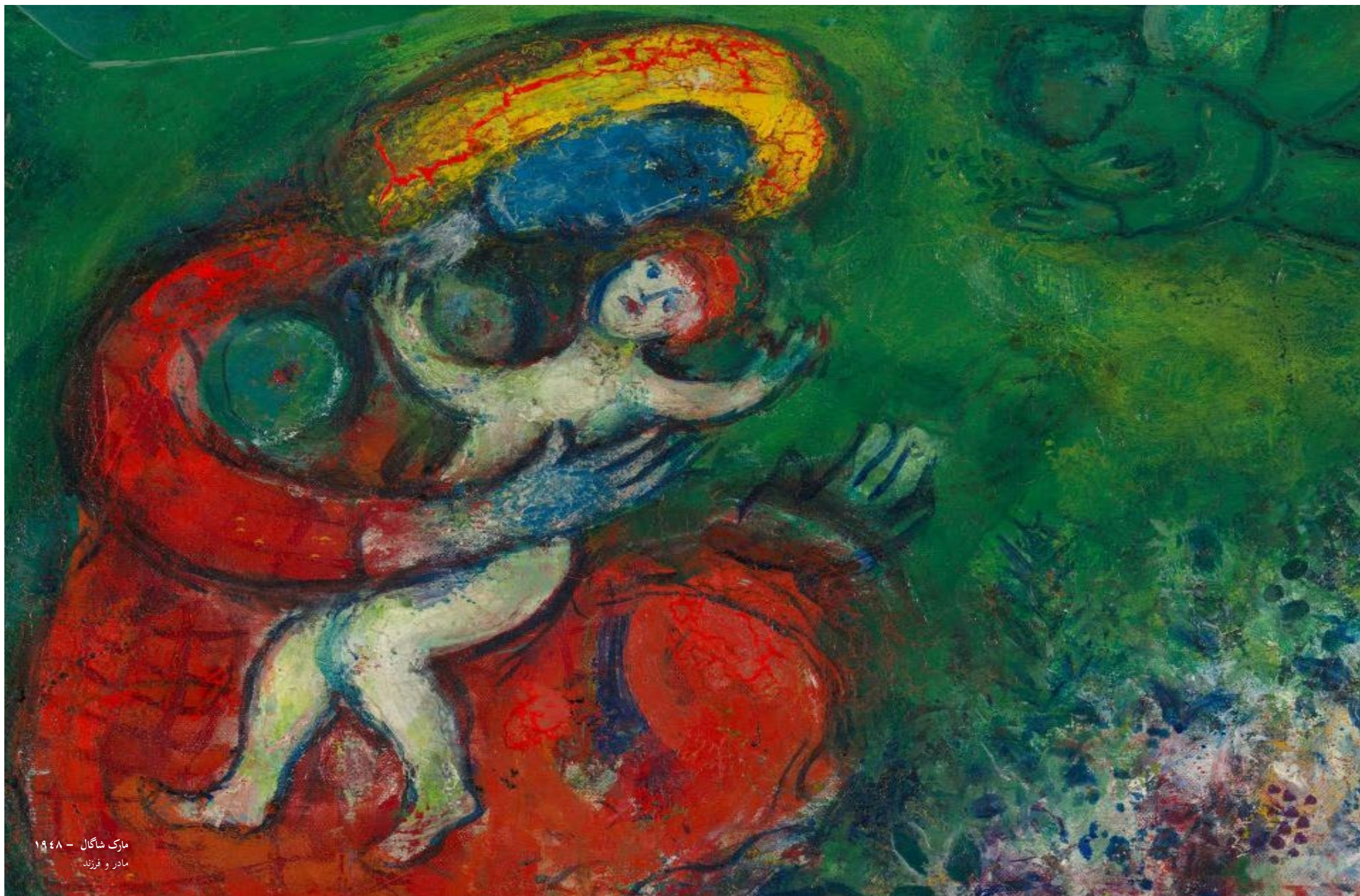
در این لجن نفس نمی‌کشد کسی

نفس نکش عزیز من، نفس نکش برادرم، نفس نکش!

این صفحه سایه سار شعر است؛ جایی برای بازتاب زیبایی‌های زبان و اندیشه، با شعر فارسی و ترجمه‌هایی از شاعران سایر زبان‌ها. هدف، گشودن دریچه‌ای به دنیای شعر فراتر از مرزهای زبانی است.

پرسیدم از درخت حیاط خانه‌ام
روپای تو چیست ؟
که این چنین
به پیش‌باز پایان خود ایستاده
با شکوه
زیباتر از بهار
در نیمه خزان
گفت :
آبان ماه است و آفتاب
از پس ابرها سرک کشیده
لمیده در آغوش شاخه‌های من
برگ‌ها زرد زرد
نارنجی
آتشین و سرخ!
درخت من
گر گرفت چو شمع
در واپسین نفس !
سرما بود و سوز
آبی نبود و قوت
درخت من
از جا به در نرفت
تکیده اما
بس استوار
عریان در برف و باد
عطسه بی نزد
درخت من شکلیا
شکوه بی نکرد
بی تعبیر مانده
خواب‌های درخت من
احمد طاهری

ای دریای دور از رازت باخبری؟....
آنجا، بر کرانه ات
کوچک ترین رؤیای آدمی
فراموش شده نمی ماند
مانند اندیشه در جان
گلبرگ، خورشید و صدف -
بر شانه های زمان...
...ای دریای دور
تن من بر شنهای تو می آرمد
بر سایه ی تنش
و رؤیا میبندد رؤیا میبندد رؤیا میبندد خفته در تو.
و میزند بی تو مانند من به هنگامی که بیدارم
پیشانی ام در آب و چشم هام لبریز از عطش
آن هنگام که دریا خونم را در یادت میزند.
امیلیو پرادوس - اسپانیا
اینگونه است زندگی ام،
ای سنگ
مانند تو.
مانند تو،
سنگ کوچک؛
مانند تو
سنگ سبک؛
مانند تو
ریگ غلطان
در خیابانها و معبرها
مانند تو
سنگریزه ی ناچیز جاده ها؛
مانند تو
که در روزهای طوفانی
خود را
لئون فلیپه - اسپانیا



مارک شاگال - ۱۹۴۸
مادر و فرزند

رنگارنگ همچون ته چین شه میرزاد

عشایر سنگسری سیاه چادرهای زیبایی از پشم بز و گوسفند برپا می‌دارند که در زیبایی بین سیاه چادرهای دیگر عشایر و ایلات سرآمد هستند. سیاه چادرهایی که آنها را «گوت» می‌نامند. پشم گوسفندان سنگسری مرغوب است و این حیوان مفید و مقاوم قادر است ده‌ها کیلومتر در روز راه برود.

یحیی ذکاء

همراه چوپانان عازم قشلاق هستند. نظم و ترتیبی که در سازمان‌دهی کوچ ایل وجود دارد بی‌نظیر است. سنت کوچ ایلات بر پایه حفظ مراتع و استفاده به اندازه و بدون آسیب استوار است که اگر جز این بود طی این هزاران سال چیزی از مرتع‌های ایران باقی نمی‌ماند. تغذیه این گوسفندان از علوفه خاصی که در این مراتع می‌رویند کیفیت بی‌بدیلی به گوشت آنها داده است. شاید عجیب باشد اگر بگویم که این گوشت لطیف، عطر آگین است و طعمش را نمی‌توان توصیف کرد. سنگسری‌ها از شیر گوسفندان ۳۶ نوع محصول لبنی تولید می‌کنند.

در این نواحی نوعی پنیر درست می‌کنند به نام «آرشه»، فرایند ساخت این پنیر با آنچه که معمول است تفاوت‌هایی دارد و در نهایت پنیری که به دست می‌آید را می‌شود در دمای معمولی برای مدت‌ها نگه‌داشت. به جز پنیر انواع و اقسام محصولات دیگر که خاص این ناحیه هستند هم در اینجا به دست می‌آیند. سنگسری‌ها از آب پنیر آرشه، نوعی آب‌نبات قهوه‌ای رنگ درست می‌کنند که کیفیتی هزار بار بهتر از شکلات‌ها و آب‌نبات‌های گران‌قیمت فرنگی دارد.

عشایر سنگسری سیاه چادرهای زیبایی از پشم بز و گوسفند برپا می‌دارند که در زیبایی بین سیاه چادرهای دیگر عشایر و ایلات سرآمد هستند. سیاه چادرهایی که آنها را «گوت» می‌نامند. پشم گوسفندان سنگسری مرغوب است و این حیوان مفید و مقاوم قادر است ده‌ها کیلومتر در روز راه برود.

از سنگسر که بگذرید، به شه میرزاد می‌رسید. خطه‌ای چون

از سمنان پاکیزه مهربان به شمال که بروید، سر راه به سنگسر یا سنگ سر می‌رسید. شهری زیبا که در دامنه کوه آرמידه. می‌گویند نام این محل از نام سکاها گرفته شده. سکاها اقوامی ایرانی و کوچ‌نشین هستند که نشانه‌هایی از آنان پیش از دوره هخامنشیان دیده می‌شود. سکاها از نخستین دسته‌های آریایی هستند که به این سرزمین کوچیده و عده‌ای از آنها در همین ناحیه متوطن شده‌اند. زبان مردمان این ناحیه زبانی قدیمی و از شاخه شمال‌غربی زبان‌های ایرانی است. ایل بزرگ سنگسری در همین ناحیه ماوا دارد و مردمانش به شغل هزاران ساله خود یعنی دامپروری اشتغال دارند.

این ایل، از دسته عشایر نیمه کوچنده است. آنان به همراه گله‌های عظیم گوسفند در فصل کوچ صدها کیلومتر را از «ایل راه‌ها» می‌پیمایند تا دام‌ها در مراتع چرا کنند. پهنه‌ای که در آن این گله‌ها حرکت می‌کنند، وسعتی حیرت‌انگیز دارد از شرق تا طیس و از غرب تا دشت‌های جنوب کرج مسیر حرکت ایل سنگسری است. از این رو مشهور است که این ایل طولانی‌ترین مسیر کوچ را طی می‌کند. راهی به درازای ۱۵۰۰ کیلومتر!

کوچ بهاره از اواسط فروردین آغاز می‌شود، برده‌های جدید متولد شده و به گله پیوسته‌اند و هوا رو به گرمی می‌رود. ایل باید به بیلاق پر آب و علف کوچ کند تا گوسفندان و بره‌ها از گزند گرما در امان بمانند. در کوچ بهاره برده‌ها خوب تغذیه می‌کنند و پرور می‌شوند.

کوچ پاییزه از اوایل مهرماه شروع می‌شود. گوسفندهای مستعد باروری در «خیل» باقی می‌مانند. بقیه گله به



چهره این شهر رنگارنگ پر از طعم و عطر است. برای آنکه ته چین شه میرزادی طبخ کنید، چند برش چرب و نازک و لطیف گوشت گوسفند و یک چغندر ورقه شده و دو سه هویج درسته پوست گرفته و چند بادجمن نازک سرخ کرده و چند ورقه سیب زمینی و ده دوازده آلوچه خشک و مشتی سبزی پلویی نیاز دارید. گوشت را نیم پز کنید و به همراه مخلفات دیگر لا به لای برنج آبکش شده سبزی دار قرار دهید. وقتی همه چیز زیر برنج مدفون شد آلوها را بر بالای آن قرار دهید. آب و روغن را بر آن فرو ریزید و با شعله ای کم دو سه ساعت و بلکه بیشتر دم کنید. عطر ته چین شه میرزادی تمام محله را می‌گیرد. برای این خوراک باید درها را گشود، همسایه و غریبه و آشنا را فراخواند و دور هم این خوراک بی بدیل را خورد و البته بر مبدعانش درود فرستاد.

بهشت. سبز و خرم که در جوی‌هایش آب زلال گوارایی روان است و مردمانش مهربان و نرم‌خو هستند. باغ‌های سرسبز و محصول آلو و گردوی اینجا بی‌بدیل است. گردوی چرب و شیرین و پوست کاغذی دارد و آلوهای رنگارنگ. شه میرزاد شهری است کوچک و سخت پاکیزه و آرام و پر از نعمت و برکت.

اهالی به یاری هم هزاران اصله درخت گردو را در دشت‌های کنار شهر کاشته‌اند. این باغ عظیم هفتاد و پنج هکتاری، بزرگترین باغ گردوی جهان است. از این صفت «بزرگترین»، مهم‌تر آن است که این مردم چنان به زور ادب اجتماعی آراسته شده‌اند که سود و صلاح خود و همشهری‌ها و شهر را یکی دانسته رنج آباد کردن زمین‌های بایر را همواره کرده‌اند تا شه میرزاد سبزتر و پر نعمت‌تر و ساکنانش مرفه‌تر شوند. انشاءالله.

خوراک بی‌نظیر شه میرزاد ته چین خاصی است که همچون

مهمانسرای به وسعت یک روستا!

کوچه‌های اقامتگاه اصفهک با فانوس روشن شده‌اند، خبری از صدای موتور سیکلت و ماشین در بافت قدیم نیست، اثری از آسفالت و بتن نخواهید دید، موبایل به سختی آنتن می‌دهد، پذیرایی از مهمانان با خوراک‌های محلی انجام می‌شود.

سهراب مستوفی



عروسان و بیاضه بروید. در جاده‌های بیابانی، طولانی، مستقیم و کم شیب موسیقی Cold Play گوش کنید، شاید ترکیب عجیبی باشد اما گوش نواز است. در بیاضه به تماشای قلعه کهن‌روستا که قناتی با آب زلال و حیات‌بخش از زیر آن عبور می‌کند، بروید.

برای ادامه سفر آماده شوید باک ماشین را پر کنید، حتی یک گالن بنزین اضافه هم بردارید، چای، قهوه و آذوقه هم همراه داشته باشید تا ۲۰۰ کیلومتر جلوتر تقریباً هیچ آبادی نخواهید دید و از میان دشت کویر عبور خواهید کرد، حدود ۶۰ کیلومتر که از خور دور شدید وارد استان خراسان جنوبی می‌شوید بخشی از خراسان بزرگ و گوش کردن هر موسیقی بجز «مقامی خراسانی» چندان پسندیده نیست. پس فهرستی از آثار «آقا عثمان محمدپرست»، «ابراهیم خان شریف‌زاده»، «غلامعلی پورعطایی»، «حاج قربان سلیمانی» و کمی جوان‌تر «خاتم سیما بینا» آماده کنید و همراه داشته باشید.

اگر روز حرکت کردید و هوا روشن بود، حدود ۴۰ کیلومتر مانده به طبس، از جاده اصلی به سمت کویر زیبای حلوان خارج شوید، تپه‌های ماسه‌ای زیبا و اگر خوش شانس باشید چند دسته شتر خواهید دید. تلاقی تپه‌های شنی و کوه‌های رنگارنگ چشم اندازی نادر را ایجاد کرده‌اند. به جاده اصلی برگردید تا به طبس برسید. در راه در مورد زلزله ویرانگر طبس مطالعه کنید که در ادامه سفر با ماجراهای حاشیه‌ای آن مواجه می‌شوید. برای گشت و گذار در طبس وقت بگذارید.

اگر توانستید شب را در کاروانسرای روستای «کریت» اقامت کنید، آسمان زیبای شب را از دست ندهید و با

اواخر پاییز و اوایل زمستان برای پنج الی شش روز وقت آزاد کنید و به دل تاریخ سفر کنید، هر جای ایران که هستید خودتان را به نایب برسانید، به هتل جهانگردی بروید و از معماری زیبا و فضای دلنشین لذت ببرید با پرسنل خوش مشربش هم کلام شوید و یک وعده غذای دلچسب را در آنجا میل کنید.

پیاده به دیدن مسجد جامع شهر بروید و در حال قدم زدن تاریخ‌خاندان آل‌بویه را مرور کنید، بخشی از مسجد در آن زمان بنا شده است، بازار کهن و در حال بازسازی هم در کنار مسجد دیدنی است. در زیر ساباط‌ها که هنر معماری کویری ایران است استراحت کنید و عکسی به یادگار ثبت کنید.

سپس به محله محمدیه بروید در مسیر، روایت‌های جذابی که در مورد تاریخ این محل گفته شده است را مرور کنید و به کارگاه‌های گلیم و عبا بافی سر بزنید، اگر عبا یا پشم شتر پیدا کردید بی درنگ بخرید، گرم‌تر از هر لحاف و نرم‌تر از هر حریری است. گلیم آنجا را هم دست کم نگیرید و برای بقای این پیشه کهن از بافندگان سالخورده‌اش خرید کنید.

با حدود ۳ ساعت رانندگی و عبور از میان کوه‌های رنگارنگ و غنی از مواد معدنی به خور بروید، پیش از رسیدن به سهرای جندق، با جستجو در اینترنت، چند غزل از یغمای جندقی را بخوانید و فضا را تلطیف کنید. در مسیر مهم‌ترین و مشهورترین پاسگاه پلیس مواد مخدر را می‌بینید که برای مقابله با قاچاقچیان، شبانه روز فعالند. به خور که رسیدید در یکی از اقامتگاه‌ها شب را بگذرانید، روز بعد به دیدن روستاهای ایراج، مهرجان،

طعم و عطر غذاهای کویر آشنا شوید. در طی روز بعد برای دیدن «ازمیغان» بروید، واحه‌ای در دل کویر، جایی که هم نخل دارد، هم شالیزار، در آن زمان عطر گل‌نرگس هم مست‌تان خواهد کرد. درحوضچه‌های دلربایی که در دل سنگ ایجاد شده، آب تنی کنید و از این زیبایی و تنوع اقلیم کشور کیف کنید.

برای گشت و گذار در دره کال‌جنی، دیدن طاق شاه عباسی و روستای «خرو» هم عجله نکنید، در روستا به اسامی برخی از مکان‌ها مانند آبشار شاه سو- شاه آب- که به ترکی است دقت کنید و علت را از اهالی جویا شوید. وقت بگذارید و به تماشای جنگل درختان گز و طاق سنو بروید. بعد از استراحت رهسپار جاده دیهوک به بیرجند شوید برای اقامتی دو شبه در روستایی اسرارآمیز.

به «اصفهک» بروید، روستایی ساخته شده از خشت و گل که در زلزله، کاملاً ویران شد و باقی‌مانده ساکنانش مجبور شدند مجاور روستا و در خانه‌های نوساز اقامت کنند. سال‌ها بقایای روستای قدیم برای کشت و کار استفاده می‌شد تا با تلاش جوانان محلی، روستا بازسازی و منازل آن تبدیل به اقامتگاه شد، به معنی واقعی «اقامتگاهی به وسعت یک روستا»

کوچه‌های اقامتگاه اصفهک با فانوس روشن شده‌اند، خبری از صدای موتور سیکلت و ماشین در بافت قدیم نیست، اثری از آسفالت و بتن نخواهید دید، موبایل به سختی آنتن می‌دهد، پذیرایی از مهمانان با خوراک‌های محلی انجام می‌شود و نمای ساختمان و کوچه‌ها شبیه به تصاویر دوران خلافت عباسیان است، چشم‌تان را ببینید و خودتان را در در آن دوران تصور کنید، شاید جعفر برمکی از پشت یکی از دیوارها شما را نظاره می‌کند. اگر توانستید کتاب «ماشالله خان در بارگاه هارون الرشید» اثر بی‌نظیر مرحوم ایرج پزشکزاد را همراه خود ببرید و آخر شب‌ها کنار همسفرهایتان بلند بخوانید.

خدمات رزرو اتاق، پذیرایی، نظافت، خورد و خوراک، حمام سنتی، رصدخانه و حساب و کتاب همه و همه توسط یک تعاونی محلی انجام می‌شود که سود حاصل از آن برای بازسازی سایر خانه‌ها و توسعه گردشگری در روستا هزینه می‌شود.

سکوت و بکری روستا، مکانی فوق‌العاده برای استراحت است، گردش روزانه در نرگس‌زارها و مزارع زعفران همراه با بوی نعنای کشت شده و پیاده‌روی شبانه در نخلستان و نگاه به آسمان بی‌کران برای ۲ روز و شب هم حتی کم است.

قدم زدن در میان تاریخ

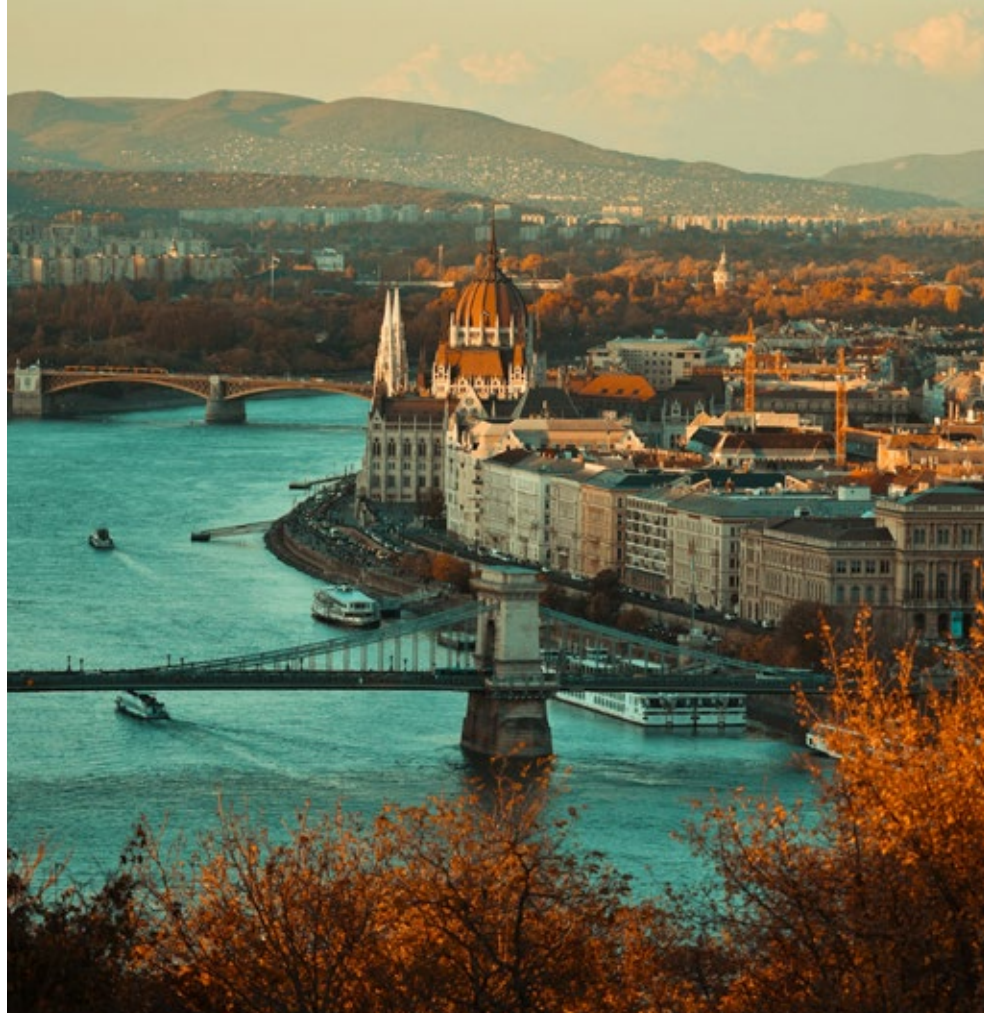
ساختمان پارلمان مجارستان، در کناره شرقی دانوب و در قسمت پست است. عظمت و در عین حال ظرافت این بنا در پیوند با دانوب، تصویری خارق العاده به وجود می آورد.

کیانوش صابونچی

از وقتی که توانستم کتاب بخوانم، اروپای شرقی و تاریخش برایم جذابیتهای تمام نشدنی داشته: سرگذشت اروپای خاوری آمیزه‌ای از فرهنگ ترکی عثمانی و حتی ایرانی و مغولی با تاریخ حماسی اقوام ژرمن و اسلاو و مجار و بلغارهاست، برآمدن امپراتوری‌های بزرگ و فروافتادن‌هایشان، جنگ‌های جهانی دوران مدرن و برپایی حکومت‌های آهنین کمونیستی و بالاخره انقلاب‌های ۱۹۸۹. تا پنجاه سالگی‌ام فرصت سفر به اروپای شرقی دست نداده بود. تا بالاخره دی و بهمن ۱۴۰۳ فرصت سفری کوتاه به «بوداپست» دست داد.

پرواز با رایان‌ایر بود. البته که پرواز با این شرکت‌هایی که مثلاً پروازهایی با قیمت مناسب ارائه می‌کنند چندان راحت نیست، اما اگر تمام چیزهایی را که می‌گویند بخرد و از تمامی خدمات پولی‌شان استفاده کنید، بد نمی‌گذرد. فقط از ابتدا بدانید که بلیت ۲۹ یورویی دروغی بیش نیست و چیزی نمانده که از مسافر بابت حق تنفس در کابین هم مبلغی بگیرند. هنوز استفاده از سرویس بهداشتی هواپیما رایگان است و جز خدمات شرکت به حساب می‌آید.

هتل را در محور تاریخی بوداپست و درست پشت بنای زیبای اپرای ملی مجارستان» گرفته بودم. آپارتمانی کوچک دو خوابه و دو طبقه که در یک خانه جمعی قدیمی دوران کمونیسم قرار دارد و عالی تمیز و مرتب بازسازی و آماده شده بود. از محل هتل تا بنای پارلمان و ساحل دانوب و ایستگاه تراموای اصلی چندین موزه بوداپست راه چندان نبود، فقط چیزی حدود ده-پانزده دقیقه پیاده‌روی.



تاریخ شرق اروپا و قوم مجار و تاریخ مجارستان را خوانده‌اید. یادگارهای دو دوره تاریخی مهم معاصر مجارستان یعنی دوره استیلای حکومت نازیستی و دوره کمونیسم در بخش معاصر این موزه از جذاب‌ترین قسمت‌های آن است.

مجارها خوراک‌های خوششزه هم فراوان دارند. «گولاش» و «سوپ گولاش» هر دو از معروف‌ترین و لذیذترین غذاهای مجاری هستند. پاپریکای مجاری هم چاشنی تمامی غذاهایشان است. از خوراک‌های خیابانی و شیرینی‌های رول مجاری هم اصلاً غافل نباید شد. تجربه سفر به مجارستان و بوداپست، چنان شیرین و دلپذیر است که دل‌کنند از دانوب و منظره خوشش - به خصوص در شب - ابداً کار ساده‌ای نیست. تردید ندارم که بوداپست خود را به بخشی از روح هر مسافری که آن‌جا می‌رود سنجاق می‌کند.

بیست و چهار ساعت و هفت روز هفته دو افسر مسلح با تشریفات فراوان مشغول پاسداری از این اشیای بسیار مهم و ملی مجارستان هستند. بعد از آمدن و رفتن کمونیست‌ها این اشیاء همچنان به عنوان نمادهایی از اتحاد ملی مجارستان، مقدس و واجد احترام بسیار زیاد شناخته می‌شوند.

روبه‌روی بنای پارلمان، آن سوی دانوب بر بلندای بودا، ساختمان‌های سلطنتی و موزه‌ها و بناهای یادبود و کلیساها قرار دارند. بنای قلعه ماهی‌گیر Fisherman Bastion، به مثابه دیواری دفاعی با برج و بارو بر دانوب و گذرگاه آبی و تمامی ورودی‌های تپه «بودا» اشراف دارد. موزه ملی بوداپست، بنای زیبا و عظیمی است که تمامی دوره‌های تاریخی و حوادثی که بر سر این شهر رفته را در خود جای داده. بازدید از این موزه شاید یکی دو ساعت (شاید هم بیشتر) وقت بگیرد، اما در پایان بازدید گویی ده کتاب از

داستانی از لالیگا

مارادونا و قصاب بیلانو

دوران مارادونا در بارسلونا، همان‌طور که می‌دانیم، به خوبی به پایان نرسید. اما بهترین بخش ازدوران حرفه‌ای او، یعنی رفتن به باشگاه «ناپولی» درایتالیا و آن حضور جادویی در جام جهانی مکزیک ۸۶ و قهرمانی در حالی که مارادونا کاپیتان آرژانتین شده بود، هنوز در پیش‌رو بودند.

سیدجواد رسولی

بگذارید داستان را از صبح آن روز شروع کنیم. زمانی که «دیگو مارادونا» ۲۴ ساله، گران‌ترین خرید باشگاه بارسلونا در آن زمان، وارد بیمارستانی در شهر بارسلونا می‌شود تا پسری را که در یک تصادف در خیابان زیر گرفته شده بود، پاهایش شدیداً آسیب دیده بود و در بیمارستان بستری بود را دل‌داری دهد. پسرک که از هواداران سفت و سخت باشگاه «بارسلونا» و ستاره جدیدش مارادونا بود، وقت خداحافظی با لحن معصومانه به مارادونا گفت «مواظب باش دیگو. بعدش می‌آیند سراغ تو». و خوب، حق با او بود. همان شب قصاب بیلانو، به سراغ دیگو آمد.

قصاب بیلانو لقب مدافع مرکزی تیم «اتلتیک بیلانو» یعنی «آندونی گویکوچتا» بود. مدافعی خشن و سرسخت که در پرونده‌اش مصدوم کردن «برند شوستر» بازیکن آلمانی تیم بارسلونا را در فصل قبل‌تر در کارنامه داشت. آن شب و در «کمپ نو» بازی سه بر صفر به نفع بارسلونا در جریان بود و البته که شوستر و گویکوچتا درگیر دوئل شخصی و تسویه حساب بودند. از بازی‌های قبلی کینه وجود داشت و به هم ضربه‌های کوچکی می‌زدند. هواداران بارسلونا در حمایت از بازیکن تیمشان فریاد می‌زدند «شوستر، شوستر!». دیگو به سمت مدافع اتلتیک رفت و به او توصیه کرد: «آرام باش گویکو، بی‌خودی کارت زرد می‌گیری»، بی‌آنکه بداند هافبک باسکی، کور از خشم به خاطر شکست و ورزشگاهی که علیه او بود، در حرکت بعدی به سراغ خودش می‌آید. در فاصله ۴۰

متری دروازه اتلتیک، در صحنه‌ای بدون هیچ خطری برای گل، گویکوچتا مستقیماً برای زدن پای ستاره آرژانتینی رفت، شاید نه برای شکستن، اما با چنان شدت و خشونت که تنها چند ساعت بعد، مارادونا برای نخستین بار در دوران حرفه‌اش تحت عمل جراحی قرار گرفت.

مارادونا تعریف می‌کند که «ندیدمش، وگرنه جا خالی می‌دادم. ناگهان صدایی شنیدم، مثل صدای شکستن چوب بود. می‌گلی (هم تیمی‌اش) نزدیک شد و من گریه‌کنان به او گفتم: همه جام شکست، همه جام شکست».

او را بلافاصله با برانکارد از زمین خارج کردند در حالی که گویکوچتا، که داور فقط او را جریمه کرده بود، همچنان در زمین ماند. فردا صبحش روزنامه مادریدی مارکا تیت‌ر زد: «هنرپیشگی ممنوع!» اما خیلی زود معلوم شد که ماجرا بسیار جدی بوده. بازیکن باسکی به طور خودکار برای ۱۸ بازی محروم شد اما، پس از تجدید نظر، این محرومیت به هفت بازی کاهش یافت. «فرناندو سیگرنی»، مربی بدنسازی مارادونا، در کتابش «دیگو از درون» نوشته است که گویکوچتا کفشی را که با آن به دیگو ضربه زده بود را در یک جعبه شیشه‌ای نگه داشت و آن را به جاذبه اصلی در اتاق پذیرایی خانه‌اش تبدیل کرد». آن بازی، بدون دیگو، ۴ بر صفر تمام شد. و البته اتلتیک بیلانو آن فصل (۸۳-۱۹۸۲) قهرمان «لالیگا» شد.

مارادونا بابت این شکستگی استخوان ۱۰۶ روز از بازی‌ها دور ماند. آن اوایل می‌گفت «گویکوچتا می‌دانست دارد چه کار می‌کند»، اما با گذر زمان او را بخشید. مساله



ملی، به او گفته بود که اگر همین‌جوری بازی کند کاپیتان تیم ملی خواهد شد».

شاید همین انگیزه زیاد و عطش برای آنکه کاپیتان تیم ملی کشورش شود باعث شد که روند بهبود سرعت بالایی داشته باشد. او ۱۰۶ روز بعد به ترکیب تیم بارسلونا برگشت. در دیداری برابر «سویا» که در آن مارادونا دو گل به‌نمر رساند. اما با این حال، قوزک پای‌چپش همچنان سفت و محدودباقی مانده‌بود. مقابل سویا، دیگو لنگ می‌زد، قوزکش را فقط به بالا و پایین حرکت می‌داد، نه به طرفین، نمی‌توانست آن را بچرخاند. شش ماه هرروز فیزیوتراپی کرد، یک ساعت بعد از هر تمرین.

دوران مارادونا در بارسلونا، همان‌طور که می‌دانیم، به خوبی به پایان نرسید. اما بهترین بخش ازدوران حرفه‌ای او، یعنی رفتن به باشگاه «ناپولی» درایتالیا و آن حضور جادویی در جام جهانی مکزیک ۸۶ و قهرمانی در حالی که مارادونا کاپیتان آرژانتین شده بود، هنوز در پیش‌رو بودند. با این حال او در همه سال‌های بعد و در بهترین دوران زندگی حرفه‌ای‌اش همیشه یادگار قصاب بیلانو و ضربه جنایت‌آمیزش را در مچ پایش به همراه داشت. آن پسرک هوادار در بیمارستان انگار که همه این ماجرا را از پیش دیده بود.

اصلی عمل جراحی که سه ساعت طول کشید، حرکت آینده قوزک پا بود، یکی از کلیدهای بازی دیگو. در عمل جراحی دو میخ در پای او قرار دادند تا استخوان‌های شکسته را جوش دهند. طبق برنامه اولیه، قرار بود چند هفته بعد با یک عمل دیگر میخ‌ها خارج شوند. اما چند روز بعد مسئولیت درمان از پزشک کاتالان که او را عمل کرده بود به یک پزشک سابق تیم ملی آرژانتین، «روبن الیوا»، که مارادونا به او اعتماد کامل داشت، سپرده شد. به این ترتیب دیگو دیگر تحت عمل جراحی قرار نگرفت و با همان میخ‌ها در قوزکش ادامه داد.

چند روز پس از مصدومیت، و در ناامیدی از بازگشت به بازی، مارادونا گریه‌کنان به سیگرنی پزشک آرژانتینی‌اش می‌گفت: «نمی‌خواهم با فوتبال خداحافظی کنم بدون اینکه کاپیتان آرژانتین شده باشم». خطر واقعی بود: در میان تشخیص‌های اولیه، که هنوز نامشخص بودند، احتمال اینکه او نتواند دوباره بازی کند، قوی بود. سیگرنی در خاطراتش می‌گوید «من سعی کردم او را دل‌داری دهم، به او اعتمادبه‌نفس تزریق کنم. به او گفتم که گروه پزشکی خیلی خوش‌بین‌است و دلیلی قطعی برای نگرانی وجود ندارد. با این حال، دیگو همچنان خودش و بخشش را نفرین می‌کرد. به من گفت که یک سال قبل با «کارلوس بیلاردو» آشنا شده بود. و در آن دیدار، بیلاردو، مربی تیم

زمین مادر همه آفریدگان

نرمش از سر حضور، آگاهی و داشتن حق انتخاب به شرطی که بدانیم کجا ترمز کنیم و کجا نباید از حرکت باز بمانیم.

رضا صادقی

زمین برهم بخورد مثل زمانی که زلزله های قدرتمند یا فوران آتشفشان رخ می دهند، انسان های بالغ بدل به کودکانی می شوند که مادر خود را از دست داده یا او را در بستر مرگ می بینند. افرادی که در کانون زلزله های قدرتمند قرار داشته اند تا مدتها حس ناامنی و ترس را تجربه می کنند. از بعد احساسی یا بدنی برخی افراد می توانند محل زندگی خود را به سادگی عوض کنند یا در هنگام سفر و قرار گرفتن در یک موقعیت جدید جغرافیایی به سرعت با مکان جدید هماهنگ شوند و برخی دیگر هنگامی که به اصطلاح آب به آب یا از محل زندگی خود دور می شوند دچار بی خوابی، مشکلات گوارشی یا بد غذایی می شوند؛ به عبارتی سازگار شدن آن ها با زمین تازه و محل جدید اقامت بسیار سخت است. همه این ها نشانه های رفتار و عملکرد عنصر زمین در بدن افراد هستند.

زمین توان بی نظیری در تبدیل و تغییر عناصر به یکدیگر دارد. آن چه به دل زمین برگردانده می شود پس از مدتی تغییر می کند و دگرگون می شود. یک باغدار یا کشاورز، درختان باغ و مزرعه خود را توسط کود حیوانی که ممکن است بوی بسیار نامطبوعی داشته باشد بارور می کند ولی آنچه زمین در اختیار درخت قرار می دهد و محصولی که از آن به دست می آید، رنگ و بوی دیگری دارد. زمین در همان حال گنجینه پنهانی از عنصر فلز است. فلزات از آب شدن سنگ های معدنی که در دل زمین پنهانند به دست می آیند. برخی فلزات کمیاب تر و با ارزش ترند مثل طلا و نقره و برخی دیگر با تلاش کمتری به دست می آیند یا پیدا کردن منبع ذخیره آنها ساده تر است. فلزات در کنار عنصر آب نقش مهمی در رشد گیاهان و تولید عنصر چوب دارند.

در حکمت و پزشکی سنتی شرق عناصر سازنده محیط و پیکر جانداران به پنج دسته تقسیم می شوند که عبارتند از: آب، آتش، فلز، زمین و چوب. در شماره های پیشین مجله چند بار در مورد برخی از عناصر صحبت کردم. امروز نگاهی به عنصر زمین می اندازیم که در همه باورها و جهان شناسی های قدیمی به عنوان عنصر مادر شناخته می شود.

نخست، زمین را از جنبه سردی و گرمی با بقیه عناصر مقایسه کنیم. چوب و آتش به ترتیب عناصر گرم و خیلی گرم هستند. به همین ترتیب، فلز و آب عناصر سرد و خیلی سرد هستند و زمین در میان همه این چهار عنصر و در مرکز قرار می گیرد و کیفیت معتدل دارد. زمین برقرارکننده تعادل گرمی و سردی میان چهار عنصر دیگر است.

عناصر پنجگانه نه تنها شکل دهنده محیط پیرامون ما هستند بلکه جنس کالبد همه جانداران ترکیبی از همان عناصر است. غلبه، کمبود، تعادل یا ضعف عناصر در محیط زندگی، بدن و پیکر ما نقش مهمی بر ویژگی های روحی، روانی، احساسی و رفتاری بازی می کند. زمین تغذیه کننده همه جانداران و برقرار کننده حس امنیت است. هرآنچه که می خوریم به طور مستقیم یا غیرمستقیم از زمین به دست می آید و بدن همه ما پس از مرگ دوباره به زمین بازمی گردد. زمین چه به عنوان بستر و چه به عنوان فراهم کننده مواد لازم برای ساخت محل زندگی، امکان حیات و برخورداری از سرپناه را برای ما فراهم می کند. بدترین فاجعه برای هر انسان از دست دادن سرپناه، محل زندگی و امنیت زیستگاهی است که در آن به سر می برد.

زمین نماد ثبات و تعادل است. در مواقعی که ثبات

فراوانی و بهره‌مندی از هدایای طبیعت را در وجود افراد شکل می‌دهد. ضعف زمین باعث می‌شود تا افراد در وجود خود احساس قحطی و کمبود دائمی کنند. حاصل این قحطی احساسی، حرص و تلاش بی‌وقفه برای جمع کردن و ترس از دست دادن چیزهای مختلف است. یکی دیگر از اثرات ضعف عنصر زمین در وجود شخص احساس نداشتن حاصل و دسترنج زندگی است.

زمان غلبه عنصر زمین در طبیعت و آب‌وهوای چهارفصل، انتهای تابستان و پیش از شروع سردی پاییز است که در تقویم چینی آن را تابستان دیررس، پاییز زودرس یا فصل مابین می‌نامند. زمانی که هنگامه برداشت محصول است. زمانی که با جشن مهرگان در تقویم ایرانی هم‌زمان است. در این زمان کشاورزان محصول و دسترنج خود را برداشت و برای آنچه به دست آمده شکرگذاری می‌کنند. در زمان‌های قدیم و در فرهنگ روستایی و عشایری احترام به زمین و فراهم کردن فرصت تجدید قوا برای آن بسیار مهم بود. بعد از چند سال کشت به زمین آیش داده می‌شد تا توان از دست‌رفته خود را بازپاید یا پس از یک دوره چرای حیوانات در مرتع فرصتی برای استراحت و بازسازی داده می‌شد؛ در حالی که انسان امروزی به غارت بی‌وقفه زمین مشغول است تا خواسته‌های بی‌پایان و جمعیت پرمصرف خود را سیراب کند.

خوب است نگاهی به ارتباط خودمان با زمین بیندازیم. چقدر در قبال آنچه که زمین بی‌توقع در اختیارمان قرار می‌دهد سپاسگزاریم و تا چه اندازه در حفظ سلامت آن نقش داریم؟ زمین با تمام منابع و دارایی‌های فراوان خود، مادر همه ما، فرزندان و آیندگانمان است. شاید بهتر باشد امسال به جای درست کردن سبزه عید و حرام کردن هزاران تن غلات، به نیت شروع بهار و برای ادای سنت زیبای سبز کردن یک درخت بکاریم. شاید دفن کردن پوست میوه‌ها، اضافه برگ‌های کاهو و سبزی یا پس‌مانده خوراکی‌ها در پای درختان حیاط یا کوچه و خیابان، اندکی از حجم زباله‌های ما بکاهد و در همان حال یک قوت سالم برای درختانی باشد که سبزی و زیبایی آنها محیط زندگی ما را زینت می‌بخشند. امسال به یاد عزیز از دست‌رفته به خصوص اگر آن شخص مادرتان بوده باشد، هدیه‌ای به زمین بدهید که مادر همه ماست.

از جنبه پزشکی، اندام‌های زمین عبارتند از: معده و طحال/پانکراس. معده به مانند زمین وظیفه تغییر و تبدیل مواد غذایی را بر عهده دارد که هضم آنها را ممکن می‌کند. رفتار هضم کردن فقط مختص غذا نیست بلکه هضم آنچه در زندگی اتفاق می‌افتد چه از جنبه احساسی و چه از بعد روحی بر عهده معده است. زمانی که نتوانیم وقایع و رخداد‌های زندگی را هضم کنیم، معده نخستین اندامی است که دچار مشکل می‌شود، وقایع را پس می‌زند و نمی‌تواند آنچه رخ می‌دهد را قبول کند. احساس نگرانی به طور مستقیم روی عنصر زمین و اندام‌های مربوط به آن اثر می‌گذارد برای همین ارتباط بیشتر با زمین می‌تواند این حس و اثرات منفی مربوط به آن را مهار کند. ماهیچه‌های بدن از جنس عنصر زمین هستند. پاها مهم‌ترین اندام‌هایی هستند که ارتباط ما را با زمین برقرار می‌کنند. راه رفتن و نشستن بر روی زمین کمک می‌کند تا بارهای اضافه ذهن را تخلیه کنیم. ورزش‌هایی مثل دویدن، کوهنوردی و پیاده‌روی‌های طولانی ارتباط ما را با زمین بیشتر می‌کنند. در زندگی امروز فاصله ما با زمین زیاد شده است. زندگی در ساختمان‌های بلندمرتبه، نداشتن تحرک فیزیکی، وابستگی زیاد به خودرو و نداشتن تماس مستقیم با عنصر زمین باعث تنبلی، بیماری و هجوم افکار به اعماق وجود انسان شده است. ساعت‌ها نشستن پای تلفن همراه و رایانه و نداشتن تحرک فیزیکی نه فقط دامن‌گیر بزرگسالان بلکه کودکان و نوجوانان شده و جای بازی‌های بدنی و فعالیت‌های جسمانی را گرفته که به معنی دور شدن از زندگی زمینی و ضعف ارتباط با زمین است.

از میان حواس پنجگانه، حس چشایی وابسته به عنصر زمین است. موادی مثل سیب‌زمینی، هویج و شیر به عنوان خوراک پایه برای نوزادان، مزه غالب شیرین دارند. دیابت به عنوان بیماری پانکراس نشانی از بدکاری عنصر زمین است. مهم‌ترین احساس مربوط به عنصر زمین حس دوستی و همدلی است. برهم خوردن ارتباط شخص با این عنصر ممکن است باعث ضعف حس مادرانه و ناتوانی در مراقبت از بدن و جسم شود. همه ما به طور طبیعی می‌دانیم که باید از بدن خود مراقبت کنیم. فراهم کردن خوراک، خواب و استراحت کافی و توجه به نیازهای بدن از رفتارهای طبیعی عنصر زمین هستند. ضعف ارتباط با زمین خودبه‌خود جنبه‌های مادرانه وجود افراد را ناتوان می‌کند. عنصر زمین در جنبه‌های روانی، حس

باغ شادی، آواز زاگرس در دل اقلیم خشک

حفاظت از باغ شادی صرفاً به معنای گذاشتن تابلو و ایست بازرسی نیست. یعنی شناخت، احترام، و پیوند دادن مردم به این میراث زنده. این پیوند می‌تواند با یک عکس آغاز شود، یا با یک نوشته، یا حتی با شنیدن نام باغ شادی در کلاس‌های درس و کتاب‌های مدرسه.

رضا دلخانی

همان پرنده‌های بزرگ و کم‌صدایی که قدم‌زدن‌شان روی خاک، به شعر شبیه است. اما اگر این منطقه را فقط با چشم پوشش گیاهی نگاه کنیم، نیمی از حقیقت را ندیده‌ایم. باغ شادی یک بانک ژنتیکی زنده است. جایی‌ست که گونه‌های کمیاب و باارزش جانوری هنوز در آن زندگی می‌کنند: گریه‌کاراکال، این شکارچی چابک شب‌زی، خدنگ که دشمن مادرزادی مارهاست، گراز، گرگ، و پرندگان باشکوهی چون هما (لاشخور ریش‌دار) و عقاب طلایی. این تنوع، فقط فهرستی از گونه‌ها نیست؛ تصویری‌ست از سلامت نسبی یک اکوسیستم.

در همین زیستگاه بود که حسن مقیمی، عکاس پرشور طبیعت، نخستین تصویر مستند از گریه‌کاراکال را ثبت کرد. تصویری که سندی بود بر حضور این گونه نادر و در عین حال، هشدار دربارۀ لزوم شناخت و حفاظت از مناطقی که شاید به چشم ما دورافتاده و فراموش شده باشند، اما در واقع قلب تپندۀ حیات‌اند.

حفاظت از باغ شادی صرفاً به معنای گذاشتن تابلو و ایست بازرسی نیست. یعنی شناخت، احترام، و پیوند دادن مردم به این میراث زنده. این پیوند می‌تواند با یک عکس آغاز شود، یا با یک نوشته، یا حتی با شنیدن نام باغ شادی در کلاس‌های درس و کتاب‌های مدرسه. بسیاری از ما هنوز نمی‌دانیم که در دل یزد، در فاصله‌ای نه‌چندان دور از کویر، چنین زیستگاهی وجود دارد.

باغ شادی مثل بسیاری از زیست‌بوم‌های ایران، قربانی

جایی در جنوب شهرستان هرات یزد، در میانه دشت‌های خشک و نیمه‌خشک ایران، زیانه‌ای از زاگرس امتداد یافته است. سرزمینی که شاید در نگاه نخست خشن و خالی به نظر برسد، اما اگر چشم و دل باز کنی، نشانه‌های زندگی در آن پیدااست؛ زندگی‌ای آرام، دقیق، و سازگار با اقلیم. باغ شادی، همین نقطه خاص است؛ منطقه‌ای حفاظت‌شده با پوشش گیاهی منحصر به فرد و تنوعی شگفت‌انگیز از حیات‌وحش که برخلاف نام آرامش‌بخشش، همواره در معرض تهدید خاموش فراموشی‌ست.

اینجا از آن دست جنگل‌ها نیست که باران و مه و درختان سر به فلک کشیده‌اش چشم را بگیرد. باغ شادی شکل دیگری از جنگل است؛ با پوشش بیابانی ایران، درخت‌ها و درختچه‌هایی که با خشکی و آفتاب سازگارند، و گونه‌هایی گیاهی که به جای سبز یکدست، در ریتمی پراکنده اما زنده رشد می‌کنند. پسته وحشی، درمنه، گون، قیچ، اسکنبیل و بوته‌هایی که شاید نام‌شان را کمتر شنیده باشیم، اما ریشه‌شان در دل همین خاک‌های سخت و شور دوانده شده.

برخلاف بسیاری از زیست‌بوم‌های ایران که به مرور یا با شتاب، زیر فشار انسان‌ها فرسوده شده‌اند، وضعیت باغ شادی هنوز امیدوارکننده است. منطقه‌ای حفاظت‌شده است، بدون جاده‌های آسفالتی یا دامداری‌های صنعتی. فقط یک مزرعه کوچک در آن فعال است؛ مزرعه‌ای که به جای مزاحمت، بدل به مامن طبیعی هوبره‌ها شده —



هم جان دارد، هم سکوت، هم زیبایی، و هم رمز و راز. جایی که هنوز می‌توان با صدای باد در بوته‌های بیابانی‌اش، زنده‌بودن را شنید.

شاید روزی برسد که بچه‌های ما نام گریه‌کاراکال را نه فقط در کتاب‌ها، بلکه در واقعیت بشنوند. آن روز، اگر

باغ شادی را حفظ کرده باشیم، نه فقط از یک جنگل، که از بخشی از حافظه و شرافت سرزمینمان محافظت کرده‌ایم.

بی‌نامی است. از آن مراقبت شده، اما آن‌قدر که باید، دیده نشده. هنوز تهدید جدی انسانی آن را احاطه نکرده، اما آینده نامعلوم است؛ همان‌طور که تغییر اقلیم، توسعه‌های بی‌رویه، یا حتی یک تصمیم نادرست مدیریتی می‌تواند تعادل شکنندۀ این منطقه را بر هم بزند.

ما اگر به دنبال امیدی در دل این سرزمین هستیم، باغ شادی یکی از نمونه‌های نادر آن است. جایی که

رفتارهای مادرانه در حیوانات

بخش نخست: خزندگان

کروکودیل‌ها با کمک دسته‌ها و پوزه خود چاله‌ای حفر و در آن تخم‌گذاری می‌کنند. سپس روی تخم‌ها را با کمک خاک و برگ درختان می‌پوشانند. آن‌ها تا زمان خارج شدن نوزادان، از تخم‌ها مراقبت می‌کنند.

رضا صادقی

رفتارهای مادرانه، تغذیه و بزرگ کردن نوزادان رکن اساسی بقای نسل حیوانات و پرندگان است. این رفتارها در خانواده‌ها و گونه‌های مختلف تفاوت‌های زیادی با یکدیگر دارد. در حالی که برخی با وسواس و جدیت تمام از نوزادان خود مراقبت می‌کنند، برخی دیگر فقط به فراهم کردن محل مناسب برای نگه‌داری از تخم‌ها بسنده می‌کنند و نوزادان بی‌نیاز از کمک مادر یا به پدر مسیر زندگی خود را دنبال می‌کنند. در یک سلسله مقاله به بررسی رفتارهای مادرانه در برخی جانداران می‌پردازیم. در مقاله نخست نگاهی به خزندگان به عنوان یکی از قدیمی‌ترین جانداران ساکن بر روی زمین می‌اندازیم. امروزه حدود یازده‌هزار گونه خزنده در اندازه‌های گوناگون بر روی زمین زندگی می‌کنند. کوچک‌ترین آن‌ها یک مارمولک کاملیون است که تنها سیزده میلی‌متر طول دارد و بزرگ‌ترین آن‌ها یعنی کروکودیل آب شور، هفت متر طول و یک تن وزن دارد. در نهایت همه آن‌ها تخم‌گذارند. به جز خزندگان، پرندگان و ماهیان نیز از راه تخم‌گذاری زادوولد می‌کنند. دو تفاوت برجسته بین تخم‌گذاری خزندگان و پرندگان وجود دارد. نخستین تفاوت ساختمان داخلی تخم‌ها است. می‌دانیم که تخم از دو بخش مهم زرده و سفیده تشکیل می‌شود. زرده تخمک یا نطفه را در خود جای می‌دهد و منبع اصلی چربی، قند و ویتامین‌های مورد نیاز برای رشد رویان است. سفیده منبع پروتئین و آب است. تخم خزندگان زرده بسیار بزرگ‌تری در مقایسه با پرندگان دارد. به جز این در تخم پرندگان، بخشی از سفیده در دوره رشد رویان

بدل به ساختاری به نام شالازا می‌شود که زرده را در داخل تخم معلق نگه می‌دارد. شالازا در تخم خزندگان وجود ندارد. برای همین پرندگان می‌توانند روزانه چند بار تخم‌های خود را پشت‌ورو کنند تا همه قسمت‌های آن گرم بماند در حالی که جابه‌جا شدن تخم خزندگان می‌توان باعث مرگ رویان و ناباروری تخم شود. تفاوت عمده دیگر، خونسرد بودن خزندگان است. دمای بدن آن‌ها تابع دمای محیط است بنابراین پیکر آن‌ها نمی‌تواند نقش موثری به مانند پرندگان برای گرم نگه داشتن تخم‌ها بازی کند و برای همین وابستگی آن‌ها به دمای محیط و بستر تخم‌گذاری بیشتر از پرندگان است. خزندگان ماده می‌توانند اسپرم جفت را برای هفته‌ها در رحم خود زنده و بارور نگه دارند و زمانی که شرایط محیط برای لقاح و تخم‌گذاری مناسب باشد، تخم‌های بارور تولید کنند. مهم‌ترین رفتار مادرانه خزندگان یافتن محل مناسب برای رها کردن تخم‌هاست. این امر در مورد خزندگانی که در اسارت زندگی می‌کنند ممکن است باعث شود تا آزاد شدن تخم‌ها به دلیل نبودن فضای مناسب به تاخیر بیفتد و گاهی تخم‌ها آن‌قدر در رحم باقی بمانند که از بین بروند، عفونی شوند یا با راه یافتن به محوطه شکم باعث مرگ حیوان شوند. تعداد تخم‌ها بستگی به شرایط محیط، تغذیه مادر و شانس بقای نوزادان دارد به طوری که برخی خزندگان بیش از یکصد تخم و برخی دیگر تنها یک تخم تولید می‌کنند. یکی از قابلیت‌های تخم خزندگان امکان چسبیدن پوسته آن‌ها به یکدیگر و پدید آمدن یک توده است. امری که در تخم پرندگان معنا ندارد. این ویژگی که در

برخی مارها و مارمولک‌ها دیده می‌شود به سالم ماندن تخم‌ها کمک و دسترسی شکارچیان را با مشکل روبه‌رو می‌کند ضمن این‌که تا حدی به حفظ دمای مناسب برای تخم‌ها کمک می‌کند.

برای بیشتر خزندگان حفر کردن زمین و فراهم کردن آشیانه تخم‌گذاری مهم‌ترین بخش رفتار زادوولد است. مارمولک‌های ماده با کمک دست و پای خود تونلی در زمین حفر و تا انتهای آن پیش می‌روند به طوری که کاملاً از نگاه دور شده و سپس تخم‌گذاری می‌کنند. در مورد مارمولک‌هایی مثل ایگوانا، ماده‌هایی که با هم در یک گروه زندگی می‌کنند معمولاً در همراهی یکدیگر به محلی که سال‌های متوالی در آن تخم‌گذاری کرده باشند باز می‌گردند.

روش حفر کردن لانه در مورد مارها قدری با مارمولک‌ها متفاوت است چون دست و پا ندارند. مارها با مهارت کامل از سر و بخش پیشین بدن خود برای پدید آوردن دالان استفاده می‌کنند. این کار برای مارهای کویری که در بستر شنی تخم‌گذاری می‌کنند ساده‌تر از مارهای ساکن در کوهستان‌ها و زمین‌های سخت و مقاوم است. مارها و مامولک‌های ساکن در کوهستان ممکن است ناچار باشند تخم‌های خود را لابه‌لای شکاف سنگ‌ها یا تنه درختان رها کنند. در این حال چسبیدن تخم‌ها به یکدیگر یا حتی آویزان شدن آنها از سقف و دیواره ناهنگام کمک می‌کند تا از نگاه مهاجمین پنهان بمانند.

در میان مارها، شاه‌کبرا تنها گونه‌ای است که با کمک برگ درختان، پشته‌ای به ارتفاع ۵۵ تا ۱۴۰ سانتی‌متر فراهم و در آن تخم‌گذاری می‌کند. حرارت ناشی از تخمیر برگ‌ها فضای مناسبی برای رشد رویان فراهم می‌کنند. کبرا در واقع یک هجری طبیعی برای نوزادان خود پدید می‌آورد. این هجری در پای درختان بلند ساخته می‌شود و در مرکز آن مخزنی برای نگهداری از تخم‌ها فراهم می‌شود. به این صورت دمای آشیانه ممکن است به سی‌وهفت درجه سانتی‌گراد برسد. تعداد تخم‌های رها شده توسط کبرا برای ماده بین شش تا سی‌وچهار و حداکثر چهل‌وسه عدد است. نوزادان بسته به حرارت محیط در مدت چند هفته از تخم خارج شوند. رفتار ساخت هجری طبیعی با کمک برگ نه فقط در مار کبرا بلکه در برخی پرندگان مانند بوقلمون استرالیایی هم دیده می‌شود که در مقاله‌های آینده به آن اشاره خواهد شد. در میان لاک‌پشت‌ها، لاک‌پشت قهوه‌ای آسیایی تنها گونه‌ای است که به همین روش لانه‌ای بالاتر از سطح زمین با کمک برگ درختان

فراهم می‌کند. لاک‌پشت‌های ماده حتی برای مدتی از لانه خود مراقبت می‌کنند تا تخم‌هایشان را از گزند شکارچیان دور نگه دارند. برخی لاک‌پشت‌های آبی در زمان تولد نوزادان به محل تخم‌گذاری باز می‌گردند تا با هدایت و همراهی آنان کوچ خود را آغاز کنند. یکی دیگر از رفتارهای مادرانه حلقه زدن به دور تخم‌ها است که در مارهایی مثل پایتون دیده می‌شود. مار ماده تا زمان تولد نوزادان به دور تخم‌ها چنبره می‌زند و حتی در برخی مواقع با لرزش دادن ماهیچه‌های پیکر خود حرارت خارجی بدن را افزایش می‌دهد تا تخم‌ها را گرم کند. مالش دادن بدن یا لیسیدن تخم‌ها، انگل‌های خارجی و باکتری‌های مزاحم را از آنها دور می‌کند. برخی مارها ممکن است تخم را تا مدت طولانی در رحم خود نگه دارند تا زمانی که رویان به حد کافی بزرگ شود. ممکن است پوسته تخم در رحم از هم باز و نوزاد از بدن مادر خارج شود؛ بنابراین ممکن است زنده‌زا به نظر برسند یا اینکه رویان تا اندازه‌ای کامل شده باشد که در مدت کوتاهی پس از گذاشته شدن تخم از آن خارج شود.

یک رفتار بی‌نظیر که در بزجه‌های درشت اندام دیده می‌شود، رها کردن تخم‌ها در لانه موریانه‌ها است. آنها با حفر کردن یک سوراخ در آشیانه موریانه‌ها، تخم‌های خود را در آن رها می‌کنند. به دنبال این کار موریانه‌ها آشیانه خود را بازسازی و آسیب وارد شده به پوسته خارجی آن را مرمت می‌کنند در حالی که تخم بزجه‌ها از گرمای داخلی لانه بهره‌مند می‌شود. نوزادان در مدتی حدود سه هفته از تخم خارج شده و راه خود را به دنیای بیرون پیدا می‌کنند. در این زمان برخی بزجه‌ها خود را به آشیانه‌ای که در آن تخم گذاشته‌اند می‌رسانند و بار دیگر با سوراخ کردن آشیانه، خروج نوزادان را ساده‌تر می‌کنند.

کروکودیل‌ها با کمک دسته‌ها و پوزه خود چاله‌ای حفر و در آن تخم‌گذاری می‌کنند. سپس روی تخم‌ها را با کمک خاک و برگ درختان می‌پوشانند. آنها تا زمان خارج شدن نوزادان، از تخم‌ها مراقبت می‌کنند. گاهی با کنار زدن خاک و برگ‌ها به خروج نوزادان از ناهنگام کمک می‌کنند. کروکودیل ماده نوزادان را در دهان خود حمل و به داخل آب می‌برد و تا ماه‌ها در کنار آنها باقی می‌ماند تا بتوانند از خود مراقبت کنند. در این زمان ممکن است کروکودیل نر هم به مراقبت از نوزادان و دفاع از آنها در برای خطر کمک کند.



پائولا مودرزون بکر - ۱۹۰۶
مادر با کودکی در آغوش

در معیت اعضای داخل و خارج!

دیدار با نویسندگان ساکن ایران مجله هم از مواهب دیگر این سفر بود. درست است که مجله ما در اسپانیا پایه گذاری شد و شکل می گیرد، اما در ایران قوام می آید و در اقصی نقاط جهان نوشته می شود.

غزاله وثیقی

شنبه های کرگدنی این شماره، حال و احوال دیگری دارد، چرا که فرصتی دست داد برای سفر به ایران و دیدار با سایر اعضای مجله در وطن و در رأس آن دیدار با رئیس بزرگ!

مقصود مدیرمسئول کرگدن اسپانیا و سردبیر مجله مادر: کرگدن ایران، جناب آقای میرفتاح است. برای من که در این عرصه طفل نوپایی بیش نیستم، این دیدار اگرچه غنیمت، اما پر از اضطراب و تشویش هم بود که «حالا می خواهی بروی به مردی که عمرش در این کار گذشته و یکی از ستون های روزنامه نگاری و نویسندگی است چه بگویی؟ اصلا چه چیزی برای عرضه داری؟» این است که تا رسیدم یک ضرب

حرف زدم و آسمان و ریسمان بافتم که بلکه ذهن ایشان معطوف به مقوله بستن دهان من شود و کمتر وقت کنند به ارزیابی این طفل صغیر پردازند. قرار در دفتر ایشان بود، همان جایی که جلسات سعدی خوانی هم برگزار می شود. از آن خانه های قدیمی که یک حس نوستالژیک خوشایندی با خود دارند و در این مورد در گوشه گوشه آن تابلوهای نقاشی قرار گرفته اند که بعضی تمام شده اند و بعضی در حال کار. لایه لای بحث و سخن هم جای شما خالی یک ساندویچ دست سازی هم برساختم که دل تان نخواهد چنان چسبید که برنامه زین پس برای تمام جلسات تحریریه همین خواهد بود. از ایران گفتیم و از مهاجرت و از جهان وطنی، از امید به بهبود اوضاع گفتند و تغییر مردم و جامعه به نفع پیشرفت. یک خوش بینی نرمی داشتند که از دل آن همه تجربه و مواجهه روزمره



که روایت شوند.

نشد که جلسه مشترکی با اعضای تحریریه و نویسندگان مجله در ایران داشته باشیم. روزهای منتهی به آخر سال بود و شهر شلوغ بود و مردم درگیرودار به پایان رساندن سال قلم و شروع سال جدید. اما جدا جدا به دیدار عزیزان نائل شدم که نائب الزیاده باشم. خلاصه که سفر یگانه بود و هیچ کم نداشت، جز دیدار عزیزانی دیگر از مجله، که مجال و فرصتش دست نداد.

در بازگشت به مادرید، خانه دوم، نشستی هم با اعضای مادریدی مجله داشتیم که حالا دارد وسیع تر و حرفه ای تر می شود. افراد جدید با خودشان تجربه های جدید می آورند و خوب در نتیجه حاصل کار هم چیزی جذاب تر و مفصل تر خواهد بود. هرچند از گوشه و کنار به گوش می رسد که افرادی مجله را به نام خود زده و تبلیغ گاهی سو می کنند! اما خوب شما عزیزان بدانید و آگاه باشید که تمام ما همین اسامی

هستیم که در شناسنامه مجله درج شده است و هیچ حامی مشخص پشت پرده ای وجود ندارد جز شما که ما را با خرید مجله یا از طریق سایر راه ها می خوانید. خلاصه که مجله ما و شماست منهای آن ها که از غم کم جان مجله دنبال کلاه می گردند.

کم کم ماجراها و سورپرایزهای ویژه ای داریم که به تدریج خواهید دید و خواهید خواند و احتمالا بشود که دیدارهای رو در رو هم داشته باشیم. هرچند «کافه پاپیرسا»، نقطه اولیه وصل ما، دیگر پابرجا نیست، اما به یمن مجله و یافتن سایر ایرانیان مقیم مادرید، کم کم وعده گاه های دیگری برای برپایی نشست ها و دیدارهای فرهنگی یافته ام و خواهیم ساخت که بتوانیم تجربه رودرو با مخاطبین را هم داشته باشیم.

تا آن روز مؤید باشید و کامروا.

درباره فضیلت مشنگ بودن

کافی است برای مردم کوچه و بازار داستان‌هایی از منش و مرام و عادات فلاسفه تعریف کنید تا آنها را بلافاصله هالو هفت‌شنبه بخوانند و تحفیفتشان دهند. گویی مغز فیلسوف برای سامان دادن به زندگی روزمره طراحی نشده است، وظیفه‌اش چیز دیگری است.

سیدعلی میرفتاح

علم الابدان. باقی دکان و دستگاهی است که عالم هم وقت خودش را هدر می‌دهد هم وقت دیگران را. مولوی در این زمینه از سعدی بی‌پروا تر و تندتر است، حتی برای عالمان بدن نیز شانی قائل نیست و آنها را «قاروره بگیر» می‌خواند. او با مهندسی هم میانه خوبی ندارد و آنها را قابل تکریم که نمی‌کند هیچ، قابل اعتنائشان هم نمی‌داند. در ادبیات فارسی اسم جالینوس زیاد تکرار شده است. سعدی هم یکی، دوجا به مناسبتی اسم او را آورده. اما هم نظامی او را تحفیف کرده و هم مولوی. انگار دارند درباره یک موجود مفلوک بدبخت و مدبر حرف می‌زنند، نه درباره یک عالم همه‌فن حریف جلیل‌القدر. از سرریز این تحفیف‌ها و تحقیرها، مردم عادی هم حرمتی به دانشمندان نگذاشته‌اند. مردم اگر فقیه می‌دیدند بسیار بسیار حرمتش می‌گذاشتند و بر صدرش می‌نشانند. یک پله پایین‌تر عارفان را هم به مناسبت‌هایی بالا بالا می‌بردند و عزیزشان می‌داشتند. حتی مرده عارف را نیز با سلام و صلوات نام می‌بردند. با پزشکان هم از آن جهت که کارشان گیر آنها بود، کج‌دار و مریز رفتار می‌کردند. به طبیب که می‌رسیدند این دستورالعمل زیرکانه را آویزه گوش خود می‌کردند که «چو به گشتی طبیب از خود میازار/ چراغ از بحر تاریکی نگه دار». جز این باقی عالمان را چه بیرونی باشد، چه ابن‌سینا، چه خوارزمی، چه رازی و... ریشخند می‌کردند و با مناسبت و بی‌مناسبت دستشان می‌انداختند. ده‌ها، بلکه صدها قصه من‌درآوردی عامیانه داریم که عقل چوپانی امی بیش از بیرونی و ابن‌سینا -روی هم- کار می‌کرده. باباطاهر

از دید مردم عادی، فیلسوف‌ها بیش از آنکه عالم و فاضل باشند، هالو و هیروتی‌اند. ممکن است آنها بتوانند رازهای آفرینش را سردرپاورند و به سوالات کس‌ندان جواب بدهند، اما به طور قطع از پس زندگی روزمره خود بر نمی‌آیند و به سوالات دم دستی نیز جواب معقول نمی‌توانند بدهند. از دید آدم معمولی، فلسفه یک‌جور مرض است و عقل و روح را به دردسری اندازد. فقط مردم عادی نیستند که فلاسفه و منجمان و دانشمندان را به دیده طعن و تسخر نگاه می‌کنند بلکه بزرگی چون سعدی نیز منجمان نوعی را دست می‌اندازد که اگرچه از اسرار آسمان پرده برمی‌دارند اما از سر زنانشان غافلند. «تو بر اوج فلک چه دانی چیست، که ندانی که در سرایت کیست». ما اینجا برای اینکه شان نجوم را رعایت کنیم، اصل سخن سعدی را لا‌پوشانی می‌کنیم و می‌گوییم منظور شیخ منجم‌نماها بوده است. بعد هم داستان‌ها تعریف می‌کنیم که منجمان دروغین در زمان‌های گذشته دکان و دستگاه‌هایی داشتند و شاه و رعیت را سرکیسه می‌کردند. در اینکه زمان قدیم منجم‌نماها هم برای خود کیا و بیایی داشتند تردیدی نیست اما وقتی سعدی را با دقت بیشتری می‌خوانیم می‌بینیم که او با کل دکان و دستگاه نجوم و فلسفه و کیمیا و سیمیا و لیمیا خوب نبوده و آنها را یا در زمره مشنگ‌ها، یا در زمره مرد رندها برشمرده. در زبان سعدی، احتمالاً به جهت گرایش‌های اشعری، فیلسوفان و دانشمندان منزلی ندارند. لااقل آنقدری که فقیه و طبیب صاحب شان و شوکتند، شان و شوکتی ندارند. اشاعره معتقد بودند که العلم علمان؛ علم الادیان و

که عامی بود، یک جایی با شیخ‌الریس همصحبیت می‌شود که کل علم و فضلش را زیر سوال می‌برد. شیخ اگر اشتباه نکنم با همین بیرونی مشغول بحث و جدل می‌شود تا یک مسئله بسیار بسیار پیچیده ریاضی را حل و فصل کند. در میانه دعوی عالمان، باباطاهر روی زمین ادرار می‌کند و جواب مسئله را با بولش می‌نویسد و دانشمندان را متحیر می‌کند. این قصه‌ها چندان هم روی هوا ساخته نشده‌اند و صرفاً از دل خرافه و خوش‌ذوقی عرفا بیرون نیامده‌اند. خوب که نگاه کنید می‌بینید فرهنگ غالب جامعه اسلامی این بوده که از فیلسوفان و ریاضی‌دانان و مهندسان آبی گرم نمی‌شود. از آن طرف خود فیلسوفان و ریاضی‌دانان و مهندسان هم به تقویت این تصویر عمومی کمک می‌کردند تا از خود چهره عجیب و غریبی نشان دهند. ما حقیقتاً نمی‌دانیم دیوژن حکیم در یونان باستان چه سلوک و رفتاری داشته اما می‌دانیم آن تصویری که از او در ذهن و ضمیر ایرانیان مسلمان حک شده چیزی از دیوانه کم ندارد. برای او قصه ساخته‌ام که روز روشن چراغ دست می‌گرفت و دنبال آدم می‌گشت و می‌گفت «آنکه یافت می‌نشود آم آرزوست». ایضا به جای خانه و زندگی در خم شکسته شراب زندگی می‌کرد و به رهگذران درشت می‌گفت و عیش آتشی‌ها را منغص می‌کرد. طبیعتاً پیرمردی که در خم زندگی کند، قیافه‌ای شبیه کارتن‌خواب‌های امروزی پیدا می‌کند و رهگذران دیوانه‌اش می‌پندارند و کودکان در پی‌اش می‌افتند. دیوانه هم بوده است. درست است که حافظ او را می‌ستاید و فلاطون خم نشین صاحب سرش می‌نامد اما خودتان را بگذارید جای پدری که دست بچه‌اش را گرفته تا در آتن/ مهد فلسفه قدم بزنند. اگر بچه‌تان بگویند من دوست دارم بزرگ که شدم شبیه دیوژن شوم، چه جوابش می‌دهید؟ سقراط هم از حیث جنون چیزی از دیوژن کم نداشت. بی‌خود اسم او را خرمگس معرکه نگذاشته‌اند. حقیقتاً با سوالات پی در پی‌اش ملت را تحقیر می‌کرده و روی اعصابشان اره می‌کشیده. اگر او مشنگ نبوده پس چه بوده؟ سقراط و دیوژن که جای خود دارند اگر پسر شما بگویند من می‌خواهم بزرگ که شدم تبدیل به نیچه شوم و گرین گویم‌های صعب و سخت بگویم، چه جوابش می‌دهید؟ راه را برای نیچه شدن و زجر کشدن و ادمبارش باز می‌کنید یا سریع به تراپیست مجربش نشان می‌دهید تا از صرافت فیلسوف/ مشنگ شدن بیفتد؟ شاید ما باید در معنی

و خودستایی فیلسوفان و متکلمان سردرپیاورید نیازی نیست به قرون قبل برویم. فی زمانها هذا هم اغلب آنها که چیزی می‌دانند از موضع بالا در خلاق می‌نگرند، خلاق هم مترصد موقعیتی تا انتقام بگیرند و علم و عالم را یکجا منکوب کنند. چیزی که بیش از بقیه جلوی چشممان است، تحقیر و تحقیفی است که در این سال‌ها مردم کوچه و بازار نسبت به شریعتی و آل‌احمد رواداشته‌اند. حقیقت این است که دایره روشنفکران وسیع است و اسم‌های دیگری را باید به دنبال آل‌احمد و شریعتی قطار کنیم اما عجالتاً بنا به ملاحظات تریجیح می‌دهم اسم زنده‌ها و تازه‌گذشته‌ها را ننویسم و به همین دو بزرگوار بسنده کنم. بعید می‌دانم شما منظور نظرم را نگرفته باشید. نکته اینجاست که نه تنها عوام از روشنفکران حرص داشتند و از ایشان عصبانی‌اند بلکه خود روشنفکران هم از دست خودشان ناراحتند، بدشان نمی‌آید در پوست عوام فرو بروند و از خود انتقام بگیرند و خود را بیازارند. قضیه پیچیده نیست. آدمیزاد ساحت‌های متفاوتی دارد که می‌تواند که گذار از قله روشنفکری پایین بیاید، جامه عوام بپوشد و به خودش و به همپالکی‌های خودش بد بگوید. در این باره بعداً می‌شود به تفصیل سخن گفت. فعلاً برگردیم به بحث خودمان.

داشتیم دراین باره حرف می‌زدیم که در چشم مردم، متفکران و فیلسوفان هم یک‌جور مشنگند، زیرا معمولاً از اینجا رانده و از آنجا مانده‌اند. راه‌های آسمان را که نیافته‌اند سهل است راه‌های زمینی را هم گم کرده‌اند و اگر به آنها نزدیک شوی می‌بینی که پای اغلبشان در گل زندگی گیر کرده، کاسه چه کنم چه کنم به دست گرفته‌اند. در امور عادی روزمره مثل بیع و شراع یا نکاح و مناسبات عاطفی، همین اموری که مردم عادی چشم‌پسته در آنها مهارت دارند فیلسوفان ناتوان و نابلندند و غالباً زه می‌زنند و خراب می‌کنند و محض تشفی خاطر قصه می‌سازند که «تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس». بیشتر فلاسفه وقتی وارد زندگی معمولی می‌شوند سرشان کلاه می‌رود، نرود هم درمانده می‌شوند. گویی در تصمیمات روزمره احتیاج به قییم دارند تا مدیریشان کند. کافی است برای مردم کوچه و بازار داستان‌هایی از منش و مرام و عادات فلاسفه تعریف کنید تا آنها را بلافاصله هالو هفت‌شنبه بخوانند و تحقیفشان دهند. گویی مغز فیلسوف برای سامان دادن به زندگی روزمره طراحی نشده است، وظیفه‌اش

چیز دیگری است. بی‌خود نبود که کی‌یرکه‌گور زندگی را شیوه مبتذل می‌نامید و شان خودش را از درافتادن در این ابتذال اجل می‌دانست. مگر نه اینکه اغلب فیلسوفان حتی از پس مراودات عادی زندگی بر نمی‌آیند و زندگی زن‌شویی خوبی ندارند؟ قدیمی‌ها می‌گفتند هر مردی زن خوب داشته باشد خوشبخت می‌شود اما اگر زن بد داشته باشد یا فیلسوف می‌شود یا منجم. این شوخی‌ها در یک جهان واقعی و مبتنی بر یک سری واقعیات ساخته و پرداخته شده‌اند. عین این قضیه در مراوده با مردم کوچه و بازار هم اتفاق می‌افتد. اغلب فیلسوفان حتی از سر و کله زدن با بقال و چقال هم عاجزند و آنقدری که در زندگی مغبون واقع می‌شوند سود نمی‌برند. چند سال پیش در مجلسی، دوستی ازدست و دل‌بازی و ینگنشتاین تعریف کرد و گفت با اینکه پدرش میراث ارزشمندی برای او گذاشته، اما او همه را بخشیده و برای امرار معاش مشغول به معلمی در روستا شده. دوست دیگری که در مجلس بود، کنجکاوانه پرسید آن وقت این بابا چه کاره است؟ گفتیم فیلسوف. گفت اینکه حتی از من هم مشنگ‌تر است... اینجا مشنگی را باید فضیلت معنا کنیم. فضیلت وارستگی؛ فضیلت بخشندگی... مهم نیست مردم چه چیزهایی را عقل می‌شمارند و چه چیزهایی را بی‌عقلی. مهم این است که خرابی چونکه از حد بگذرد آباد می‌گردد. مشنگی هم از یک حدی بگذرد تبدیل به فرزنگی و بزرگواری و فضیلت، بلکه تبدیل به عقل می‌شود. جلوتر باید توضیح می‌دادم که منظورم از عقل چیست. قدما عقل را به جزوی و کلی تقسیم می‌کردند. خیلی از چیزهایی که ما عقل می‌پنداریم، عرفاً مترادف بی‌عقلی می‌گیرند و بر عکسش خیلی چیزها را که ما به حساب جنون می‌گذاریم عارفان عین عقل معنا می‌کنند. در این میان کلمات دچار تغییر و تحول شده‌اند و بار معنایی‌شان جابجا شده. دلیری و گریزی که در قدیم منفی بود و رذیلت شمرده می‌شد امروز فضیلت به حساب می‌آید و عقل که معنی متعالی داشت امروز تعبیر به دیوانگی می‌شود و... با همه این‌ها اما در مورد عقل و جنون حرف مولوی مصداق دارد، لااقل در مورد فلاسفه و عالمان مصداق دارد که فرمود «آزمودم عقل دوراندیش را/ بعد از این دیوانه سازم خویش را». در واقع بسیاری از بزرگان از شدت عقل به جیم جنون پناهنده شده‌اند.



کتابخانه کلونیس - ۱۹۱۹
مادران

La Tierra, Madre de Todos los Seres

Primero, comparemos la Tierra en términos de calidez y frescura con los otros elementos. La madera y el fuego son elementos cálidos y muy cálidos, respectivamente.

Reza Sadeghi

En la sabiduría y medicina tradicional oriental, los elementos que componen el ambiente y los cuerpos de los seres vivos se dividen en cinco categorías: agua, fuego, metal, tierra y madera. En ediciones pasadas de la revista, hemos discutido algunos de estos elementos. Hoy, observemos el elemento Tierra, conocido en todas las creencias antiguas y cosmologías como el elemento madre.

Primero, comparemos la Tierra en términos de calidez y frescura con los otros elementos. La madera y el fuego son elementos cálidos y muy cálidos, respectivamente. Del mismo modo, el metal y el agua son elementos fríos y muy fríos, con la Tierra posicionada entre estos cuatro elementos, ofreciendo una calidad moderada. La Tierra mantiene el equilibrio de calidez y frescura entre los otros cuatro elementos.

Los cinco elementos no solo dan forma a nuestro entorno sino que constituyen la composición de todos los seres vivos. La dominancia, deficiencia, equilibrio o

debilidad de estos elementos en nuestro entorno vital juega un papel relevante en nuestras características espirituales, psicológicas, emocionales y de comportamiento. La Tierra nutre a todas las criaturas y brinda una sensación de seguridad. Todo lo que consumimos, directa o indirectamente, proviene de la Tierra, y nuestros cuerpos regresan a ella después de la muerte. La Tierra, como base y como proveedora de los materiales necesarios para construir lugares habitables, ofrece posibilidades de vida y refugio. El peor desastre para cualquier ser humano es perder su refugio, su lugar de vida y la seguridad de su vivienda.

La Tierra simboliza estabilidad y equilibrio. Cuando la estabilidad de la Tierra se ve perturbada, como durante poderosos terremotos o erupciones volcánicas, los adultos se transforman en niños que han perdido a su madre o la ven en su lecho de muerte. Las personas en el epicentro de poderosos terremotos experimentan sentimientos de inseguridad y miedo



durante mucho tiempo. Emocional o físicamente, algunas personas pueden cambiar fácilmente de lugar de residencia o adaptarse rápidamente a nuevas ubicaciones geográficas durante los viajes, mientras que otras experimentan trastornos del sueño, problemas digestivos o mala apetencia, una condición llamada estar “regados” o desplazados.

La Tierra tiene una capacidad increíble para transformar y cambiar elementos. Lo que se devuelve a ella cambia con el tiempo. Un jardinero enriquece su jardín y campos con estiércol de animal, que puede tener un olor desagradable, sin embargo, lo que la Tierra proporciona a los árboles es diferente. Mientras tanto, la Tierra contiene tesoros ocultos de metal. Los metales se obtienen de mineral fundido oculto dentro de la Tierra, con algunos metales siendo más raros y vali-

osos, como el oro y la plata. Los metales, junto con el agua, desempeñan un papel vital en el crecimiento de las plantas y la producción de madera.

Médicamente, los órganos relacionados con la Tierra son el estómago y el bazo/páncreas. El estómago, como la Tierra, transforma y convierte los alimentos, facilitando la digestión. La digestión no se limita a los alimentos; se extiende a los eventos emocionales y espirituales de la vida. Cuando no podemos digerir los acontecimientos de la vida, el estómago es el primer órgano que se ve afectado, rechazando los acontecimientos y fallando en afrontar. La preocupación impacta directamente el elemento Tierra y sus órganos relacionados, logrando conectar más con la Tierra como una forma de aliviar emociones negativas.

El fesenyán es mi patri

Migración y el miedo al regreso a

Hoy, tras la caída de Asad, muchos migrantes sirios enfrentan nuevamente esa mezcla de ilusión y duda. Esta vez, con el recuerdo amargo de la Primavera Árabe, saben que el desenlace puede no ser feliz.

Ameneh Dehshiri

Existe una imagen —o quizá más bien una ilusión imposible— sobre la migración: la idea de que al emigrar, se añade un mundo nuevo sin perder el anterior. Que la patria sigue siendo la misma y que, cuando quieras, puedes volver, abrazarla y besar su tierra. Y que ella también te recibirá con los brazos abiertos. Que regresarás a tu primer hogar, a tu país natal, ahora cargado de experiencias nuevas, para sentarte junto a las mentas y albahacas del jardín paterno, y disfrutar de un kebab al carbón con el corazón lleno. Pero la realidad es que la patria no se queda quieta esperando tu regreso. La tierra natal, como todo en este mundo, cambia con rapidez. Cambian las expresiones, las series de televisión, las autopistas, incluso las formas de pagar el taxi. Los migrantes nunca regresamos al país que dejamos, y en el nuevo siempre llevamos la etiqueta de “migrante”. Edward Said llamó a esta condición “desubicación”: cuando tus raíces ya no se hunden en la tierra, sino que las llevas contigo de un lugar a otro. En los relatos de Jhumpa Lahiri, esta desubicación se expresa de forma vívida a través de los hijos de familias migrantes indias. Pero

no es exclusiva de la segunda generación. En un mundo donde los cambios se miden por horas más que por años, basta con algunos años de distancia para sentirnos extraños incluso en nuestro propio país. Basta con haber salido de Irán hace años para que tus ideas sobre el país le parezcan ingenuas, después risibles y finalmente inquietantes a alguien que acaba de llegar de allí. Esta desconexión con la vida real y cotidiana del país natal —sumada a nuevas formas de pensar y vivir— se cruza con otro sentimiento: el miedo. El “miedo al regreso”. Un miedo tan íntimo que no todos tienen el valor o la capacidad de expresarlo. Sin embargo, algunos escritores migrantes lo han abordado con honestidad. Las novelas de Hisham Matar tratan justamente sobre el exilio y el difícil reencuentro con las raíces culturales y nacionales. En El regreso, por ejemplo, muestra cómo el exilio aleja al individuo no solo físicamente, sino también emocionalmente, y transforma el sentido de pertenencia. Sus personajes intentan equilibrar un pasado que han dejado atrás con un futuro que han construido en otra tierra.



En su novela Mis amigos (2023), nos adentramos en la vida de tres exiliados libios que viven en Londres desde los años 80 hasta la caída de Gadafi en 2011. Khaled, el narrador, y sus amigos Mustafa y Hossam representan distintas maneras de vivir el exilio y de enfrentarse al pasado. Aunque se han adaptado a la cultura y el idioma británico, siguen manteniendo vínculos profundos con su tierra. Con las revoluciones de la Primavera Árabe, se plantean una pregunta inevitable: ¿es hora de volver? Oscilan entre la esperanza de un cambio y el temor a un futuro incierto. Hoy, tras la caída de Asad, muchos migrantes sirios enfrentan nuevamente esa mezcla de ilusión y duda. Esta vez, con el recuerdo amargo de la Primavera Árabe, saben que el desenlace puede no ser feliz. Ese deseo de volver no se limita a los sirios de Turquía, Líbano o los países árabes. Algunos jóvenes sirios en Europa también compraron billetes rumbo a Beirut al día siguiente de la caída del régimen. No sabemos si estaban preparados para enfrentar el hecho de que, tras años de sanciones, corrupción y guerra, la calidad de vida en su país quizá no sea

comparable con la de Occidente. También los jóvenes iraníes vivieron esa ilusión de regreso durante la década de 2010. Tras la firma del acuerdo nuclear en 2015, muchos volvieron. Fueron tantos que en Teherán formaron sus propios círculos, grupos y espacios sociales. Había profesores, empresarios y jóvenes de segunda generación que apenas hablaban persa, no sabían llenar formularios en ese idioma ni podían leer los letreros de la ciudad. Pero habían vuelto, con el deseo de ser parte del camino hacia un futuro mejor. Y a cambio, la patria les ofrecía un sentido de pertenencia, de utilidad, de identidad. Yo también fui una de esas personas que volvió. Pasó un tiempo, la vida se hizo más real, los entusiasmos se desvanecieron y, como siempre, la realidad no tuvo piedad. Han pasado ocho años desde entonces. Hoy, yo y muchos de aquel grupo que regresó, volvemos a vivir fuera de Irán, tratando de convivir con una nueva forma de “no estar en ninguna parte”. Tal vez construyendo un rincón iraní en nuestras casas y barrios. Tal vez sirviendo fesenyán sobre arroz con azafrán.

Esta pastelería es el último bastión

El énfasis en tener historia es aquí algo esencial. Madrid es una ciudad con historia. Con una cultura rica y arraigada. Como todas las demás regiones de España.

Seyed Javad Rasooli

Así como los niños magos atraviesan un portal secreto en King's Cross, la estación central de trenes de Londres, para llegar al andén especial que los llevará en tren a la escuela de magia de Hogwarts, en la famosa calle Mayor, en el centro de Madrid, también hay una puerta pequeña y casi escondida que lleva a quien la cruce a una fiesta de sabores y dulces tradicionales españoles. La cuestión es simplemente lograr encontrar esa pequeña puerta mágica entre la multitud de tiendas, cafés y comercios recién inaugurados que venden souvenirs, recuerdos y café para llevar.

La pastelería El Riojano lleva cerca de 160 años vendiendo dulces en este mismo lugar en el centro de Madrid. Con un menú muy variado y generoso. Su entrada es un vestíbulo tenuemente iluminado en el que, en vitrinas de cristal, se exhiben todo tipo de pasteles y dulces dispuestos con esmero, elegancia y un aspecto irresistible. Tras pasar por este pequeño y mágico salón, se accede, a través de otra puerta oculta, a un gran salón donde se puede sentarse, pedir, tomar un dulce y un café. Un salón que parece detenido en el tiempo, en algún punto del siglo XIX, y que invita a los transeúntes madrileños y

turistas a un viaje por la historia.

María Cristina de Borbón, reina de España y esposa del rey Fernando VII, valoraba mucho la cocina y la repostería de calidad entre sus aficiones e intereses. Por eso contrató a Dámaso de la Maza, quien luego fundaría esta pastelería en el corazón de Madrid, en las inmediaciones del Palacio Real. Aparentemente, sus buenas relaciones con otros artistas y trabajadores del palacio permitieron que la fachada del local y su decoración interior, realizada con maderas de caoba, mármoles preciosos y lámparas estilo isabelino, fueran obra de los mismos maestros artesanos que diseñaron y construyeron para la casa real española. Y todos estos detalles del diseño y del ambiente de la pastelería nos dicen, desde la primera visita, de forma muy clara y directa, que hemos entrado en un lugar con historia, y que cada rincón cuenta un relato, una aventura de esta ciudad.

El énfasis en tener historia es aquí algo esencial. Madrid es una ciudad con historia. Con una cultura rica y arraigada. Como todas las demás regiones de España. Aún se pueden encontrar bares y tabernas en el centro de Madrid cuyas paredes, platos e



incluso camareros son narradores de una tradición gastronómica e histórica. Pero esa tradición va desapareciendo poco a poco, engullida por esa misma dinámica que, a gran velocidad, se traga y borra todas las culturas y tradiciones del mundo. Una lógica que solo entiende el lenguaje del dinero y la inversión, y que no se comunica sino en términos de rentabilidad. Recuerdo que, con un amigo que venía de Alemania, buscamos durante al menos media hora en los alrededores del barrio de Malasaña para encontrar una de esas tabernas antiguas y auténticas de Madrid. En Chueca y Lavapiés, los nuevos cafés y tiendas “orgánicas” han tomado todos los espacios, y en toda la Gran Vía, el corazón palpitante de Madrid, ya no se puede encontrar ni un solo bar o restaurante español auténtico. En su lugar, marcas estadounidenses y restaurantes elegantes con techos altos y luces modernas han ocupado su sitio. Lugares que no cuentan ninguna historia. Que no tienen el color de ninguna cultura. Que no transportan a los clientes a otro tiempo o lugar. No crean una experiencia. Son como los vestíbulos de hoteles o las salas de tránsito de los aeropuertos.

Lugares sin significado ni historia.

En la calle Mayor, que conecta la Puerta del Sol con la catedral de la Almudena, justo al lado del histórico Palacio Real de España, ahora hay una multitud de tiendas, cafeterías nuevas y restaurantes de cadenas estadounidenses que se han impuesto sobre toda la historia de esta calle. Con fuerza y perseverancia, están conquistando cada vez más aquello que era precisamente la razón por la que los turistas venían: la conquista de la calle, del tejido tradicional y antiguo del centro de Madrid, de la cultura y la historia. Y el reemplazo de todo ello con McDonald's, BurgerKing, Starbucks, Sephora y Ale-Hop. En medio de esta presión implacable y asfixiante del capital y el beneficio sobre el cuerpo envejecido de la calle Mayor, la puertecita de la pastelería El Riojano y los pocos lugares que han escapado a la “modernización” son los que todavía resisten la desaparición de la cultura. Espacios ocultos para descubrir y respirar. Rincones pequeños conectados con una gran historia. Lugares ahora absolutamente mágicos. Los últimos bastiones del sentido de esta ciudad.

Europa de viaje: Un paseo por la historia

Frente al Parlamento, al otro lado del Danubio, en Buda, se encuentran los antiguos edificios reales, museos, iglesias y monumentos.

Kianoush Sabounchi

Desde mi infancia, la historia de Europa del Este me ha cautivado profundamente. Esta región es un crisol de culturas otomanas, iranianas e incluso mongolas, entrelazadas con las narrativas de pueblos germánicos, eslavos, magiares y búlgaros. Fui testigo en los libros del auge y caída de imperios, las guerras mundiales, los regímenes comunistas y las revoluciones de 1989. No fue hasta mis cincuenta años que tuve la oportunidad de visitar Budapest, en un breve viaje en enero y febrero de 2025.

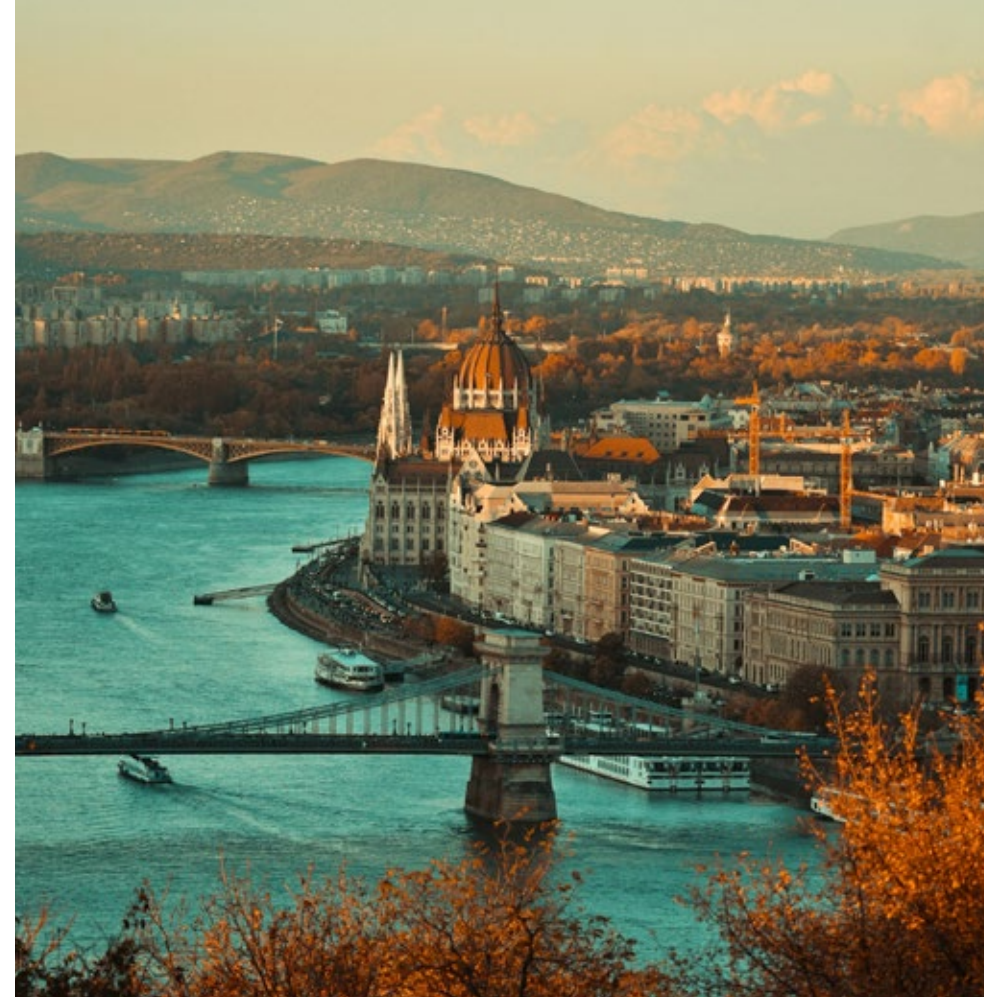
Mi vuelo fue con Ryanair. Si bien estas aerolíneas de "bajo coste" pueden resultar incómodas, al adquirir sus servicios adicionales, el viaje se hace más llevadero. Es crucial recordar que la tarifa inicial de 29 euros es ilusoria; pronto, quizás, cobren hasta por respirar. Afortunadamente, el uso del baño sigue siendo gratuito.

En el corazón histórico de Budapest, justo detrás de la Ópera Nacional de Hungría, reservé un pequeño apartamento dúplex en un antiguo edificio de viviendas colectivas de la época comunista, ahora restaurado impecablemente. Desde el hotel, el

Parlamento, la orilla del Danubio y la principal parada de tranvía se encontraban a un corto paseo de diez a quince minutos, atravesando varios museos.

Budapest, o Budapest como la pronuncian los húngaros, se compone de dos partes: Pest, la orilla oriental y llana del Danubio, y Buda, en el lado occidental y montañoso. Buda se eleva sobre colinas verdes con vistas al río, mientras que Pest se extiende sobre una fértil llanura. La ciudad entera es un museo viviente. Cada edificio, incluso en los callejones, exhibe detalles artísticos: esculturas, relieves, piedras talladas y ventanas de madera decoradas. Los edificios del periodo austrohúngaro reflejan la grandeza de Budapest en aquel entonces, y es admirable su supervivencia a tantas catástrofes. Budapest aún parece adormecida por los difíciles años del nazismo y el comunismo. Una capa de polvo cubre sus edificios antiguos, pero pronto despertará y revelará la belleza de sus joyas arquitectónicas, desafiando a cualquier otra capital europea.

El Parlamento húngaro, situado en la orilla



oriental del Danubio, en Pest, combina majestuosidad y delicadeza. Su estructura, con detalles intrincados como una taracea persa, ofrece una vista impresionante junto al río. Alberga la Santa Corona, el cetro real y el orbe, custodiados permanentemente por dos oficiales armados con gran ceremonial, símbolos de la unidad nacional húngara venerados a pesar de la caída del comunismo.

Frente al Parlamento, al otro lado del Danubio, en Buda, se encuentran los antiguos edificios reales, museos, iglesias y monumentos. El Bastión de los Pescadores, con sus torres defensivas, domina el río y los accesos a Buda. El Museo Nacional Húngaro, un edificio monumental, alberga

toda la historia de la ciudad. Una visita puede durar varias horas y ofrece una comprensión profunda de la historia de Europa del Este, el pueblo magiar y Hungría, especialmente conmovedoras sus secciones dedicadas al nazismo y al comunismo.

La gastronomía húngara es sabrosa y abundante. El goulash y la sopa de goulash son platos deliciosos y populares, con el omnipresente pimentón húngaro. No se deben pasar por alto la comida callejera y los dulces enrollados típicos. Viajar a Hungría y Budapest es una experiencia dulce y placentera, haciendo difícil despedirse del Danubio y su encanto nocturno. Estoy seguro de que Budapest deja una huella imborrable en el alma de cada viajero.



رافائل - ۱۵۰۵
مریم مقدس و نوزاد عیسی - مادونای گرانددوک

The Earth, Mother of All Beings

In Eastern traditional wisdom and medicine, the elements that compose the environment and the bodies of living things are divided into five categories: water, fire, metal, earth, and wood.

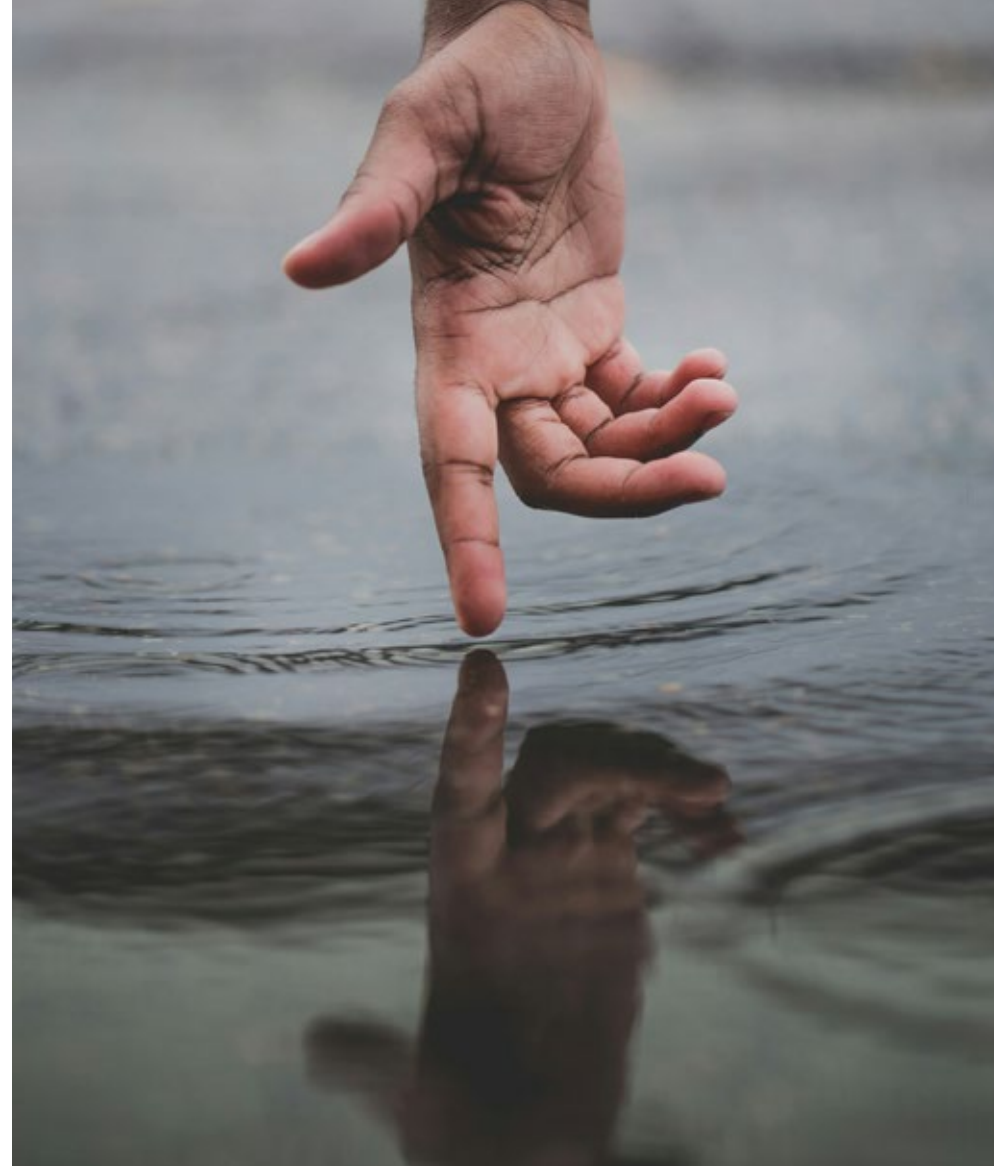
Reza Sadeghi

In Eastern traditional wisdom and medicine, the elements that compose the environment and the bodies of living things are divided into five categories: water, fire, metal, earth, and wood. In past issues of the magazine, we have discussed some of these elements. Today, let's look at the element Earth, known in all ancient beliefs and cosmologies as the mother element.

First, let's compare Earth in terms of warmth and coolness with the other elements. Wood and fire are warm and very warm elements, respectively. Likewise, metal and water are cold and very cold elements, with Earth being positioned among these four elements, offering a moderate quality. Earth maintains the balance of warmth and coldness between the other four elements. The five elements are not just the shapers of our surroundings but the composition of all living creatures. The dominance, deficiency, balance, or weakness of these elements in our living environment plays a significant role in our spiritual, psychological, emotional, and behavioral characteristics. Earth nourishes all creatures and provides

a sense of security. Everything we consume, directly or indirectly, comes from the Earth, and our bodies return to it after death. Earth as a base and as a provider of the necessary materials for constructing living places offers life and shelter's possibilities. The worst disaster for any human being is losing shelter, living place, and the security of their dwelling.

Earth symbolizes stability and balance. When the stability of Earth is disturbed, such as during powerful earthquakes or volcanic eruptions, adults become like children who have lost their mother or see her on her deathbed. Individuals in the epicenter of powerful earthquakes experience feelings of insecurity and fear for a long time. Emotionally or physically, some people can easily change their living places or adapt quickly to new geographic locations during travels, while others experience sleep disorders, digestive problems, or poor appetite when away from home—a condition called being “watered” or displaced. Earth has an incredible capacity to transform and change elements. What is returned to



it changes over time. A gardener enriches his garden and fields with animal manure, which may have an unpleasant odor, yet what Earth provides to trees is different. Meanwhile, Earth contains hidden treasures of metal. Metals are obtained from melting minerals hidden within Earth, with some metals being rarer and more valuable, like gold and silver. Metals, along with water, play a vital role in plant growth and wood production.

Medically, the organs related to Earth are

the stomach and spleen/pancreas. The stomach, like Earth, transforms and converts food, facilitating digestion. Digesting isn't limited to food; it extends to emotional and spiritual life events. When we cannot digest life's happenings, the stomach is the first organ to malfunction, rejecting events and failing to cope. Worry directly impacts the Earth element and its related organs, making connecting more with Earth a way to alleviate negative emotions.

Fesenjan is My Homeland

Migration and the Fear of Returning

In Eastern traditional wisdom and medicine, the elements that compose the environment and the bodies of living things are divided into five categories: water, fire, metal, earth, and wood.

Ameneh Dehshiri

There's an image—or perhaps a wishful illusion—that migration means gaining a new world without losing the old one. That your homeland will always remain as it was, waiting for you to return and embrace it, kiss its cheeks and feel at home again. That maybe it will welcome you back with open arms, and you, carrying a suitcase full of new experiences, will sit beside the mint and basil in your father's garden and enjoy grilled kebabs under the breeze.

But the truth is, homeland doesn't stand still. Like everything else in this world, it changes rapidly. From new slang and TV shows to updated taxi fare apps and highway networks, everything shifts. As migrants, we never return to the homeland we left, and in the new country, we are always “the immigrant.” Edward Said called this condition “exile”—a state in which you carry your roots not in the ground but in your suitcase.

In Jhumpa Lahiri's stories, this sense of exile is vividly portrayed through the voices of second-generation Indian immigrants. But exile doesn't just belong to second generations. In today's world, where change occurs by the hour, even a few years away

from home can render you a stranger in your own country. Your memory of Iran, for example, may sound outdated, naive, or even absurd to someone who just arrived from there.

Place this detachment from everyday life in your homeland beside your new cultural habits and political fears, and you'll get what many call the “fear of returning.” It's a deeply personal fear, one not easily spoken aloud. But some writers have managed to articulate it.

Hisham Matar's novels explore exile and the struggle to reconnect with one's cultural and national roots. In *The Return*, he examines how living in exile distances a person from their homeland and alters their sense of belonging. His characters try to find balance between the past they left and the future they're building in a new land. In *My Friends* (2023), we follow the lives of three Libyan exiles who live in London from the 1980s until the fall of Gaddafi in 2011. Khaled, the narrator, and his friends Mustafa and Hossam each represent different facets of exile and the struggle with the past. They've adapted to British life but remain emotionally tethered to Libya. The Arab



Spring forces them to ask: is it time to go back? They teeter between hope and deep uncertainty.

After Assad's fall, many young Syrians face the same dilemma. The desire to return exists not just in Turkey, Lebanon, and Arab countries but even among Syrians in the West. Some flew to Beirut the very next day. But were they ready for the reality that, after years of war, corruption, and sanctions, life in Syria may be harsher than what they left behind?

Young Iranian migrants experienced a similar wave of hope during the 2015 nuclear deal (JCPOA). Many returned. So many that Tehran had new social circles of returnees—professors, traders, engineers, and even second-generation diaspora youth who barely spoke Persian or could fill out local forms. Yet they came to contribute,

hoping for a better future, and in return, Iran gave them a sense of purpose and belonging.

I was one of them. But with time, real life kicked in. Early excitement faded into harsh realities. And reality, as always, has no mercy.

Eight years have passed since then. All those reverse migrants I knew are now outside Iran again, facing a new kind of nowhere-ness. Some cope by creating little Iranian corners in their homes and neighborhoods. Others, like me, spoon fesenjan over saffron rice and find a momentary homeland in its taste.

*Fesenjan: a traditional Iranian stew made with ground walnuts and pomegranate molasses, often served with poultry over rice.

Bagh-e Shadi: A Testament to Resilience in Iran's Arid Heart

What sets Bagh-e Shadi apart is its state of preservation. Largely untouched by roads or heavy infrastructure, it remains one of the few natural reserves in Iran where human activity is minimal.

Saeed Rezaei

In the expansive and varied landscapes of Iran—where rugged mountains descend into sweeping deserts—lies a protected area of striking ecological value: Bagh-e Shadi. Situated in Yazd province, where the Zagros range spills into the semi-arid plains south of Herat, Bagh-e Shadi, or the “Garden of Joy,” stands as a powerful symbol of nature’s ability to endure in seemingly inhospitable conditions.

This is not a lush forest, nor the green garden the name might suggest. Instead, Bagh-e Shadi represents a distinctive desert woodland ecosystem—home to trees and shrubs that have adapted to harsh climates over centuries. Wild pistachio trees, twisted and resilient, grow alongside dermāneh (*Artemisia aucheri*), a fragrant shrub known for its medicinal properties. These species, modest in appearance, sustain a fragile but intricate web of life that survives with minimal water and in extreme heat.

What sets Bagh-e Shadi apart is its state of

preservation. Largely untouched by roads or heavy infrastructure, it remains one of the few natural reserves in Iran where human activity is minimal. There is no industrial livestock grazing, and mass tourism has yet to reach the area. The only visible human presence is a single modest farm—so small and well-integrated into the landscape that it provides refuge to the houbara bustard, a ground-dwelling bird that avoids disturbance. Yet Bagh-e Shadi is far more than a botanical preserve. It is a genetic stronghold for wildlife—hosting rare and elusive species. The sleek and secretive caracal prowls among the rocks, a wildcat that only recently was captured in a clear photograph by Iranian wildlife photographer Hassan Moghimi. His documentation was the first of its kind in the area, a quiet but remarkable achievement that affirmed the region’s ecological significance.

The presence of mongoose (locally known as khadang), agile and known for hunting



venomous snakes, points to a balanced ecosystem. Wild boars forage among the brush, while wolves, apex predators of the region, maintain natural population control. In the skies above, golden eagles and lammergeiers (*homa*, in Persian), legendary in Iranian lore, circle the hills, their sharp vision commanding the landscape below. Such biodiversity illustrates Bagh-e Shadi’s importance not only as a safe haven for species but also as a living classroom—an open-air testament to adaptation, resilience, and ecological integrity.

Despite its value, Bagh-e Shadi remains unknown to most Iranians. Overshadowed by more iconic desert sites, its name seldom appears in public discourse. Yet this very isolation has helped it remain intact. Still, such remoteness is fragile. Climate change, regional development, or shifts in environmental policy could disturb its delicate balance.

Protecting Bagh-e Shadi is not only about fencing land or banning hunting—it requires recognition. True conservation depends on awareness, respect, and emotional connection.

Whether through photography, education, or simply learning its name, engagement with Bagh-e Shadi can cultivate a sense of stewardship—one grounded in pride, not just duty.

Bagh-e Shadi also broadens our understanding of what wilderness means. It reminds us that ecosystems of great value are not always lush or visually grand. The dry, sparse terrain here holds as much life and meaning as a rainforest—perhaps even more so, given its quiet defiance of the elements.

In an age of mounting ecological uncertainty, Bagh-e Shadi offers hope. It proves that with care and restraint, nature can persist, even flourish, in the most difficult of places. The Garden of Joy does not shout—it whispers. But for those who listen, it speaks of endurance, of balance, and of a beauty that demands protection, not applause.

By preserving this hidden sanctuary, we are not merely saving a patch of land. We are honoring Iran’s natural legacy, ensuring that future generations might still encounter the caracal not as a museum exhibit, but as a living part of their homeland’s untamed soul.

Walking Through History

city will awaken and dust off its artistic jewels. When it does, no European capital will rival its beauty. The Hungarian Parliament stands on the eastern bank of the Danube, in Pest.

Kianoush Sabounchi

Ever since I was able to read books, Eastern Europe and its history have held an endless fascination for me: the story of this part of the continent is a blend of Ottoman Turkish, Iranian, and even Mongol culture, merged with the epic histories of Germanic, Slavic, Magyar, and Bulgarian peoples. The rise and fall of great empires, the world wars of the modern era, the iron grip of communist regimes, and finally the revolutions of 1989. Until the age of fifty, I had never had the chance to visit Eastern Europe. But finally, in the winter of 2025, I had a short opportunity to travel to Budapest.

I flew with Ryanair. Of course, flights with these so-called low-cost airlines are not exactly comfortable, but if you pay for all the extras and use all their paid services, the experience isn't too bad. Just be aware from the outset that the €29 ticket is a myth—soon they might even charge for the air you breathe onboard. Fortunately, using the airplane toilet is still free and considered part of the basic service.

I booked a hotel right in the historical center of Budapest, directly behind the beautiful

building of the Hungarian State Opera. It was a small, two-bedroom duplex apartment in a former communal housing block from the communist era, now beautifully restored and spotless. The walk from the hotel to the Parliament building, the Danube riverside, and the main tram station passed several of Budapest's museums—it was only about ten to fifteen minutes on foot.

Budapest—or Budapest, as the Hungarians pronounce it—is composed of two parts: Pest, the flat eastern bank of the Danube, and Buda, the hilly western side. Buda rests on green, sloping hills overlooking the river, while Pest lies on a lush plain. The city is like a living museum. Every single building—even those hidden in backstreets—is adorned with artistic detail: stunning statues, intricate stuccowork, carved stones, and ornate wooden windows. The architecture from the Austro-Hungarian Empire era testifies to the grandeur of Budapest at its peak, and it is a marvel that so many of these beautiful structures have survived political, military, and historical disasters. Budapest is still half-asleep, weary from its



turbulent years under Nazi and Communist regimes. A layer of soot and dust covers its old buildings, but soon the city will awaken and dust off its artistic jewels. When it does, no European capital will rival its beauty. The Hungarian Parliament stands on the eastern bank of the Danube, in Pest. Its grandeur and delicate elegance, paired with its riverside location, create a breathtaking scene. The building, with its intricate details reminiscent of the finest Persian inlay work, radiates majestic power. The Holy Crown, royal scepter, and orb are all housed there. These national treasures are guarded 24/7 by two ceremonial armed officers. Despite the fall of communism, they continue to symbolize Hungarian national unity and are revered to this day.

Across from Parliament, on the Buda side high above the Danube, lie the royal buildings, museums, memorials, and churches. The Fisherman's Bastion, a defensive wall with towers, overlooks the river and the main access routes to the Buda hills. The

Hungarian National Museum is a vast and beautiful building that tells the full history of this city—from its earliest days to the present. Visiting it might take one or two hours (perhaps even more), but by the end you'll feel as though you've read ten books on Eastern European history, the Magyars, and Hungary. One of the most compelling parts of the museum is the section on Hungary's two recent historical eras: the Nazi occupation and the Communist regime. Hungarian cuisine is also rich and flavorful. Goulash and Goulash soup are among the most famous and delicious traditional dishes. Hungarian paprika flavors almost every meal. Don't miss out on the street food and the rolled sweets either. A trip to Hungary and Budapest is such a delightful experience that parting with the Danube and its nighttime charm is anything but easy. I have no doubt that Budapest pins a piece of itself to the soul of every traveler who visits.



پادکستی در ستایش روزمرگی



استودیوی گرافیک تنجرین، مجری آگهی های مجله کرگدن اسپانیا، آماده انجام کلیه خدمات گرافیک و تبلیغات در اسپانیا و اروپا با تسهیلات ویژه برای کسب و کارهای ایرانی است.
برای اطلاعات بیشتر با شماره ۰۰۳۴۶۲۰۶۳۷۹۲۹ تماس بگیرید.



گروه وکلای آرمان

با بهره گیری از وکلای مجرب
با تخصص های گوناگون
آماده ارائه هر نوع خدمت حقوقی
و وکالتی به ایرانیان داخل و خارج
از کشور می باشد.



تماس با ما :

تهران، بلوار نلسون ماندلا (چردن)، خیابان طاهری، پلاک ۱۸
تلفن : ۰۲۱-۴۱۶۵۵۰۲۲ داخلی ۲۵۱
تلفن همراه : ۰۹۱۲۲۰۳۹۱۸۷



Oriente Viajes

سفر به تمام دنیا از هر نقطه اسپانیا

با آژانس ۵ ستاره اورینته ویاجس مادرید

- کروز کشورهای مدیترانه و شمال اروپا
- شققهای قطبی ایسلند
- کشورهای شرق اروپا

www.orienteviajes.com
info@orienteviajes.com
Tel: +34 914615374





PHOTOGRAPHY VIDEOGRAPHY ADVERTISING WITH US!

تبلیغات، فیلمبرداری و ساخت ویدئو، عکاسی حرفه ای
طراحی گرافیک، وبسایت و پشتیبانی از شبکه های اجتماعی
📞 +34 666 23 25 32 🌐 www.imageco.com @pimageco



PERMANENT IMAGE
THE SECRET OF PERMANENCE



Vista
Oriente Co.

- ▲ مهاجرت از طریق تمکن مالی
- ▲ مهاجرت تحصیلی (مقاطع کارشناسی)
- ▲ کارشناسی ارشد و دکتری
- ▲ خرید ملک
- ▲ سرمایه گذاری در پروژه ها و طرح های مورد تأیید
- ▲ ثبت شرکت و برند بین المللی
- ▲ دوره زبان اسپانیایی در کشور مقصد
- ▲ اقامت دیجیتال نومد (Digital Nomad)
- ▲ تمدید یا تغییر نوع اقامت
- ▲ خرید فرانچایزهای معتبر
- ▲ پروژه های کار آفرینی و استارتاپ
- ▲ ثبت نام در مدارس تخصصی ورزشی و هنری
- ▲ (از جمله مدارس فوتبال)



vista.visa.group@gmail.com
Telegram: +34 637096439
Whatsapp: +34 637706195

طراحی وبسایت

طراحی بروشور و کاتالوگ

- طراحی اختصاصی
- یک ماه پشتیبانی رایگان
- سئو
- تولید محتوا

 **webbamaa**

 ۰۹۱۰۲۶۶۷۹۹۶

Design by Tangerine Studio


Shiraz
شیراز
Iranian Restaurant



Av. de Luis Garcia Cereceda, 5, Lafinca Grand café,
Pozuelo de Alarcón, Madrid, Spain 28223 /
☎ +34914496079 @shiraz_lafinca_madrid



CREATIVE AUTOMOTIVE DESIGN AND RESTORATION

W W W . G I L A N I . E S

متخصص در بازسازی ماشین های کلاسیک،
عتیقه و کلکسیونی، موتور سیکلت در مادرید
اجاره موتور سیکلت و ماشین های کلاسیک
و ویژه جهت مراسم